

آخرین ایستگاه

آرژش عمارتار دیمارکت



اریش ماریاریمارک Erich Maria Remarque نویسنده توانای آلمانی به سال ۱۸۹۸ به دنیا آمد و پس از یک مدت که به معلمی و روزنامه‌نگاری پرداخت ، رمان معروف " در جبهه غرب همه چیز آرام است " را به رشته تحریر درآورد که طی هجده ماه دو میلیون و نیم از این کتاب به ۲۵ زبان زنده جهان ترجمه شد و در اختیار علاقمندان قرار گرفت .

در ۱۹۳۲ به سوئیس سفر کرد و تا سال ۱۹۳۹ در آنجا اقامت گزید . به سال ۱۹۴۷ به آمریکا رفت و سرانجام به Tessin سوئیس بازگشت .

ریمارک در آثار خود خشونت را در جنگ مدرن به خوبی تصویر می‌کند و سرنوشت و تقدیر را از جهت جسمی و روحی در تمامی انسان‌ها مورد مطالعه قرار می‌دهد .

The Road Back (۱۹۳۱) سه رفیق Three Comrades

فلوتسام ۲ Flotsam (۱۹۴۰) طاق نصرت Arc

Detriomphe (۱۹۴۷) از دیگر آثار این نویسنده است .

ریمارک با الهام از آثار همینگوی رمان زمانی برای زیستن و زمانی برای مردن را نوشت و پس آنگاه رمان ستون سنگی سیاه (The Blackobelisk) را به سال ۱۹۵۶ انتشار داد.

آخرین ایستگاه (Die Letzte Station) که از آخرین روزهای برلین سخن می‌گوید به سال ۱۹۵۶ به رشته تحریر درآمد که پیتراستون Peter Stone آن را برای صحنه به نام دایره تنظیم کرده است.

شب لیسبون (The Night in Lisbon) آخرین اثر این نویسنده است که به سال ۱۹۶۴ انتشار یافته است.

پیتراستون درباره ریمارک می‌نویسد:

ریمارک درباره آلمان و جنگ نوشته است و بیش از سی و دو سال این دو موضوع مترادف یکدیگر بوده‌اند.

ریمارک سال‌های جنگ را در آمریکا گذراند، بدان‌گونه که بسیاری از نویسندگان آلمانی چنین کرده‌اند، او با آن‌که تابعیت آمریکا را پذیرفت، لکن زبانش آلمانی بود، و پس از جنگ فرصتی نیافت که به آلمان مراجعت کند، زیرا در نظر او دیگر آلمانی وجود نداشت، اما سوئیسی را باب طبع خویش یافت و در این سرزمین مسکن گزید.

به سال ۱۹۵۹ بود که من برای نخستین بار او را در سوئیس ملاقات کردم. و این ملاقات در بهار انجام گرفت. ریمارک در اسکونا (Ascona) می‌زیست، در دهکده کوچکی در (Ticino) در سواحل (Lamaggiore).

خانه‌اش تنها چند صد قدمی با نقطه‌ئی که ستوان هنری (Henry) و معشوقه‌اش کاترین بارکلی (Catherine Barkley)

در داستان وداع با اسلحه اثر ارنست همینگوی از ایتالیا بدان جا می‌گریزند، فاصله داشت. خانه مجللی بود و انباشته از اشیاء گرانبها. نقاشی‌های مونه (Monet) و وان‌گوگ (Van Gogh) قالی‌های شرقی، و مبل‌های عتیقه پنج سال پیش از آن که ما برای اولین بار یکدیگر را ملاقات کنیم ریمارک کتاب پرتحرک خویش‌آخرین ایستگاه در شهر را به رشته تحریر درآورده بود که حوادث آن در آخرین روز جنگ جهانی دوم رخ می‌دهد...

تمامی ماجرای این اثر بزرگ در سیام آوریل ۱۹۴۵ و سحرگاه اول ماه مه همین سال رخ می‌دهد و این زمانی است که آلمان مغلوب روسیه می‌شود. در طبقه سوم آپارتمانی در شهری ویران‌شده، زنی به نام آنا زندگی می‌کند با تمامی غم‌ها و پریشانی‌هایش... روده یک زندانی سیاسی فراری می‌آید و از او می‌خواهد که پناهِش دهد... افسر گشتاپو و دو تن از سربازانش، یک زندانی فراری دیگر به نام کاتس، خدمتکار طماع و سبک‌مفزی چون گرتِه، یک افسر روسی از دیگر آدم‌های فاجعه‌آفرین این اثرند که من بیست و یک سال پیش آن را برای صحنه بازنویسی کردم که سخت موردپسند دوستداران این‌گونه آثار قرار گرفت و از این بابت خود را مدیون اریش ماریا ریمارک می‌دانم.

همایون نورا حمر

پیشگفتار

ماجرای سقوط برلین از وقایع تاریخی و مهمی است که پس از شکست آلمان در جنگ جهانی دوم در کنفرانس‌ها و مقالات و کتب بیشماری مورد بحث قرار گرفت و اثری نیز به نام "آخرین روزهای هیتلر" منتشر گردید.

ادوارد اریو E. Heriot رئیس مجلس ملی فرانسه که در دفاع از آزادی مبارزات چشم‌گیری از خود بروز داد، در جنگ دوم جهانی به علت عدم تمکین از آلمانی‌ها و عدم تشکیل مجدد مجلس فرانسه یک چند بازداشت شد و سپس به بازداشتگاه برلین منتقل گردید و تا زمانی که ارتش منفقین به دروازه‌های برلین رسیدند، مانند یک مجرم عادی در زندان به سر برد و سرانجام به وسیله قوای شوروی نجات یافت و از راه مسکو و تهران بار دیگر به فرانسه مراجعت کرد.

اریو پس از مدتی سکوت به دنبال کتاب‌هایی که پیش از جنگ به نام‌های زندگی بتهوون، راز آفرینش انتشار داد، خاطراتش را در کتابی به نام "من شاهد سقوط هیتلر بودم" به رشته تحریر درآورد که حاوی اسناد و اطلاعات مهمی راجع به آخرین روزهای زندگانی هیتلر و زمامداران نازی بود.

خلاصه‌ئی از این اثر که با "آخرین ایستگاه" ارتباطی منطقی پیدا می‌کند، از نظر خوانندگان می‌گذرانیم: اریو می‌نویسد:

"من که هشت ماه در جوار شهر برلین برحسب مبارزات سیاسی و علل نظامی دربارداشتگاه برلین به‌سر بردم، فرصتی یافتم که درباره آلمان مطالبی بنویسم.

ابتدا لازم می‌دانم که بگویم تحت چه شرایطی در سال ۱۹۴۴ به آلمان تبعید شدم، زیرا بازگ کردن این موضوع در عین حال که ماهیت وقایع را روشن می‌کند، در تکذیب مطالب خالی از حقیقت نیز یاری‌مان می‌دهد.

زمانی که تحت نظارت گشتاپو و در شهر "نانسی" به‌سر می‌بردم، یک روز پی‌یر لاوال رئیس دولت وقت وارد اتاقم شد.

این ملاقات غیرمنتظره آن روز مایه تعجبم گردید، زیرا از زمانی که تحت نظر قرار گرفته بودم، کمترین رابطه‌ئی با دولت فرانسه نداشتم. لاوال ضمن اعلام آزادی تذکر داد که بایستی غروب آن روز به پاریس عزیمت کنم و در ضمن سؤال کرد که از این پیشامد راضی هستم یا نه. جواب دادم "پیش از آن که ممنون باشم متعجبم!"

باری غروب آن روز با ترنی که به پاریس می‌رفت، من و همسر را درحالی که ماء‌موران پلیس فرانسه و آلمان احاطه کرده بودند، حرکت دادند. مقارن نیمه‌شب گروهبانی که ماء‌مورمراقبت ما بود، اطلاع داد یک دسته از هواپیماهای متفقین در تعقیب ما هستند از این‌رو ترن را متوقف کردند و نزدیکی‌های صبح بار دیگر ترن به راه افتاد.

در راه بار دیگر درباره تصدی مجدد ریاست مجلس از من سئوالاتی شد، اما من گفتم درحالی که ساختمان مجلس ملی، ستاد نیروی دشمن شده است چه‌گونه می‌توانم بر کرسی ریاست بنشینم و پس از آن معلوم شد که مرا هم به نزد هیئتی که در "شرمانتین" انتخاب کرده‌اند، می‌برند. با ورود من به شهر بار دیگر تلاش آغاز شد، ولی عاقبت رئیس دولت مداخله کرد و در جوار کلیسای "سن‌گیرو" دو اتاق در اختیارمان گذاشتند.

روز بعد نخست‌وزیر بار دیگر به ملاقاتم آمد و نیاز خود را به وجود من برای تشکیل مجلس ملی اطلاع داد. جواب دادم معلوم می‌شود شما می‌خواهید خودتان را گول بزنید. اگر قرار است مجلس دایر گردد - که در شرایط فعلی غیرمقدور به نظر می‌آید - ابتدا باید رئیس مجلس اعیان و اعضاء مربوطه را دعوت کرد. بنابراین به او مراجعه کنید. قسم یاد می‌کنم که در این ملاقات صحبتی غیر از موضوع مذکور، حرفی درباره قتل "ژرژ ماندل" به میان نیامد. و من بعد فهمیدم که او مایل بوده است قبل از ورود من به پاریس مقدمات امر را فراهم آورد.

از این‌پس تا مدتی که در "شرمانتین" بودم، دیگر خبر از جایی نداشتم، زیرا تحت‌نظر بودم و به علاوه دوستانم توصیه کرده بودند که حتی برای آشنایانم نیز نامه ننویسم، چون ممکن بود بر اثر مراقبت شدیدی که می‌کردند، آنان هم دچار دردسر شوند.

روز چهارشنبه شانزدهم اوت ۱۹۴۴ پس از صرف شام وقتی به خانه مراجعت کردم گروهیان آلمانی که در پاریس نیز

همراه بود، به دیدار من آمد و یک سرباز آلمانی و یک سرباز فرانسوی هم همراهش بودند که آنها در آستانه در ایستادند.

گروهبان ماء موریت خود را دایر بر این که امر شده است همین امشب مرا از این محل به نقطه دیگری منتقل کنند، اعلام داشت. اما درباره منطقه‌ی جدیدی که می‌بایستی در آنجا به سربرم اظهار بی‌اطلاعی کرد. شاید هم واقعا "اطلاعی از این موضوع نداشت."

این بار با اطمینان به این که از هرگونه فعالیت دست کشیده بودم، علت تغییر محل را پرسیدم و با تذکر به این که چنین مانورهایی درباره "اریو" بی‌فایده است، تقاضا کردم که وسائل ملاقاتم را با رئیس دولت فرانسه و سفیرکبیر آلمان فراهم آورند و در انتظار آمدن آنان اعتراضیه هم نوشتم به این مضمون:

پاریس شانزدهم اوت ۱۹۴۴

با اطمینانی که رئیس دولت در نانیسی به من داد، به پاریس منتقل شده‌ام. با آنکه امکان هر اقدامی برایم میسر بوده است، از سر احتیاط و با توجه به مصالح عمومی به کوچک‌ترین فعالیتی نپرداختم. مع‌الوصف می‌خواهند مرا به نقطه نامعلومی بفرستند. البته چون قول داده‌ام مقاومتی از خود نشان نخواهم داد لکن، به عنوان تودیع از سفیرکبیر آلمان در پاریس، بی‌فایده نمی‌دانم اعتراض خود را از این عمل رئیس دولت اعلام دارم.

پس از فرستادن این اعتراضیه ابتدا لاوال و سپس سفیرکبیر آلمان به دیدارم آمدند و من از وضعی که برایم

فراهم آورده بودند، شکایت کردم و صبح روز ۱۷ اوت به اتفاق همسرم به سفارت آلمان منتقل شدیم، زیرا آنچه که من استنباط کرده بودم، اصولاً "جریان امور دیپلماتی ایجاب کرده بود به آلمان تبعید شوم باری به من تکلیف کردند که به سویس بروم. ولی من چنین تکلیفی را قبول نکردم، زیرا پس از دو سال بازداشت برایم درآمدی باقی نمانده بود که با آن بتوانم در خارج زندگی کنم و در این مورد لازم نمی‌دانم بگویم که حین تکلیف این امر، دریافت پول جهت مسافرت را با تنفر رد کردم.

نتیجتاً "روز پنجشنبه ما را به سوی شرق حرکت دادند. از جاده‌هایی که می‌گذشتیم مردم انتظار ورود متفقین را داشتند، زیرا صدای توپ‌های امریکایی به گوش می‌رسید سرانجام در وسط جاده‌ئی که به شکل ستاره‌یی به مراکز مقاومت منتهی می‌شد، درکنار یک بیمارستان نظامی که مربوط به قوای ۱۰۴ احتیاط بود، پیاده شدیم. ما در منطقمای قرار گرفته بودیم که تا "پوتسدام" هفت کیلومتر و تا مرکز برلین صدوبیست کیلومتر فاصله داشت.

با آن‌که عمارتی که ما در آن اقامت داشتیم قسمت بزرگی از جنگل را در خود گرفته بود، سکوت اسرارآمیزی بر این منطقه حکمفرما بود، تنها گاهی صدای جنگلبانان یا نزدیکی‌های صبح صدای ناله سربازان در بیمارستان به گوش می‌رسید. با آن که سنجاب‌ها در این نقطه از آدمیان فرار نمی‌کردند، ولی هیولای جنگ به سراغ این گوشه پرت نیز آمده بود و درختان این حوالی بر اثر اصابت بمب بر زمین افتاده بودند. هواپیماها راه‌آهنی را که به برلین

منتهی می‌شد، هدف قرار داده بودند، بمب‌های آتشزایی که در کنار جنگل منفجر شده بود، بعضی از درختان را سوزانده و در زیر کوهی از مواد مشتعل پنهان ساخته بود. گاهی پرندگان با اضطراب و اندوه در میان این درختان دیده می‌شدند و چون بر این منظره خیره شدیم، به یاد منظومه‌یی از "مالارمه" که به نام "فنای برگ‌ها" سروده است، افتادم. به خاطرات خود از روز ۱۸ اکتبر ۱۹۴۴ یعنی روزی که پیشوا آن را برای اعلام بسیج عمومی اعلان کرده بود، ادامه می‌دهم: زیرا تذکار این تاریخ همواره آلمانی‌ها را به یاد پیروزی تاریخی "لایپزیک" می‌اندازد و چون خاطره این فتح ملت آلمان را تهییج می‌کند، پیشوای آلمان مقتضی دیده بود که فرمان خود را در این روز صادر کند، ولی باید در نظر داشت که در این تاریخ شوروی‌ها قسمتی از پروس شرقی را اشغال کرده و در شهر آخن که در گذشته مراسم تاجگذاری امپراتوران در آن‌جا به عمل می‌آمد و معروف به شهر "شارلمانی" است، به سر می‌بردند.

هیتلر در فرمان خود اعلام داشته بود که: وطن در خطر است، و دشمن به سرحدات ما نزدیک شده و با تمام قوا می‌کوشد آلمان را تجزیه کند و نظام اجتماعی ملت آلمان را برهم زند و ما امروز مانند سال ۱۹۳۹ در برابر دشمنان تنها مانده‌ایم. ما ناگزیریم به اتکاء قوای خود برای ایجاد نظم تازه‌یی در اروپا با انهدام قوای دشمن و هزیمت آنان سخت بکوشیم. و بدین منظور و مقابله با اتحاد یهودیان، بسیج ملت آلمان را اعلام می‌داریم.

تمام آلمانی‌هایی که می‌توانستند سلاح بدست گیرند،

برای جنگ و مقابله با دشمن دعوت شدند. بدین معنا که به موجب ماده یک امریه مذکور، تمام مردانی که سن آنان بین ۱۶ و ۶۰ بود برای بسیج فراخوانده شدند و این افراد مشمول قوانین نظامی و عمومی بودند، اما افراد منسوب به حزب ناسیونال سوسیالیست می‌بایستی در صفوف مقدم جبهه به خاطر ملت جانبازی کنند به همین جهت فرمانده قوای اس‌اس تحت نظارت ژنرال "کاتین" و ژنرال "گولتر کوخ" در یکی از شهرهای پروس شرقی مردم را به بسیج دعوت کردند.

و "هیملر" در بسیج عمومی ۱۹۴۴ با یادآوری تذکاریه جهاد پیشین ماده ۴۳ آن را به مورد اجرا گذاشت و گفت: "سلاح‌های مورد استفاده عبارتند از تفنگ‌ها، داس‌ها، شمشیرها، بیل‌ها و آهن‌پاره‌ها!"

و بهانه‌اش این بود که این جنگ برای دشمنان ما حکم بارسنگینی را دارد که طاقت حمل آن را ندارند. هم‌اکنون در روسیه گرسنگی حکمفرماست و در این کشور مناطقی وجود دارد که ساکنانش به حکمی معدوم شده‌اند و در غرب نیز در عرض شش هفته اخیر از جبهه‌یی به طول ۹۰۰ کیلومتر قدمی واپس نگذاشته‌ایم و از ورشو اخباری می‌رسد که انقلاب آغاز شده است"

هیملر در پایان سخنرانی خود به یهودیان و جهان دموکراسی حمله کرد و اعلام داشت:

"خیال غلبه بر آلمان جز انتحار چیز دیگری نمی‌تواند باشد، زیرا سربازان ما به هیچ روی تسلیم نخواهند شد و آلمان شایستگی خود را روزی ثابت خواهد کرد."

از این پس با آن که هر روز داستان‌های قهرمانی به مردم

گوشزد می‌شد، اوضاع روز به روز وخیم‌تر می‌شد. بلغراد رهایی یافت، سقوط "آخن" اعلام گردید و از عقب‌نشینی آلمان‌ها سخن به میان آمد.

در برلین به موجب مندرجات روزنامه‌ها صحبت از تجهیزات و آمادگی متفقین در جبهه غرب بود و این اخبار در محافل نظامی آلمان تولید نگرانی کرده بود، زیرا تعرض قریب‌الوقوع قوای انگلیس برای آلمان قطعا "گران تمام می‌شد. کانادایی‌ها در جبهه "آنورس" و انگلیسی‌ها در وارنهایم" پیشروی می‌کردند و امریکایی‌ها در سه جبهه پیش می‌آمدند. بدین جهت بیشتر نیروی هوایی و توپخانه آلمانی‌ها به جبهه منتقل می‌شد و در ایتالیا انگلیسی‌ها می‌کوشیدند به جلگه "پو" دست یابند.

شش جبهه مختلف در شرق اروپا تشکیل یافته بود. جبهه‌یی که از "سالفریک" تا بلغراد ادامه داشت، جبهه مجارستان، جبهه ویستول، پروس شرقی، بالتیک و فنلاند. "گوبلز" در ۲۷ اکتبر ۱۹۴۴ طی سخنرانی مفصلی که ایراد کرد اوضاع را تشریح کرد و گفت:

" هفته‌های اخیر برای ملت آلمان سخت نگران‌کننده بوده است. غم و اندوه ما را وادار می‌کند که یک بار دیگر جرئت و تهور خود را نشان دهیم. زیرا تنها نکته‌یی که مورد توجه ماست، این است که ثابت کنیم آرزوی دشمنانمان خواب و خیالی بیش نیست و سرحدات آلمان در برابر تجاوز آنان بسته شده است. ملت آلمان هنوز دلیرانه برپای ایستاده و هنوز آزمایشات دیگری در جبهه‌های مختلف شرق و غرب انتظارمان را می‌کشد. این جنگی که دشمنانمان به ما تحمیل

کرده‌اند به کشور ما حق حیات و استقلال خواهد داد و برای پیدایش وسعت در کانون حیاتی، فرصتی پیش خواهد آورد که فداکاری ما سرانجام به صلحی منتهی شود که ما در آرزویش هستیم. این جنگ مسابقه سرعت است و برای پیروزشدن در آن امیدواری زیادی داریم. دشمنان غربی می‌خواهند ما راه‌کلی ازبای درآورند و دشمنان شرقی می‌خواهند با تبعید و تولید هراس برچهل میلیون از افراد کشورهای تحت استیلای ما حکمفرمایی کنند. ما هم از آنان جز این انتظاری نداریم. زیرا تمام افراد ملت آلمان برای نیل به پیروزی نهایی آماده شده‌اند. نباید فراموش کنیم که در هیچیک از ادوار تاریخی، کشور ما و سرحداتمان تا این حد مورد تهدید قرار نگرفته است. تنها از راه فداکاری و کوشش می‌توانیم از انهدام آلمان جلوگیری کنیم. ما ملتی جوان و قهرمان هستیم و وظیفه مهمی برعهده داریم که آن تجدید حیات قاره اروپاست. پنج سال تمام بدون آن که در مقابل مشکلات زانو بزنیم، یک تنه با تمامی دنیا جنگیده‌ایم. با آن که در حال حاضر مقداری از نتایج پیروزی سال ۱۹۴۰ را از دست داده‌ایم ولی وسایلی که مایه رجعت ما خواهد شد، بعداً "معلوم خواهد گشت. فعلاً" برای تشکیل خط مدافعه قوی، به سرحدات معمول ۱۹۳۹ اکتفا می‌کنیم. پس از پیروزی آرنه‌ایم دشمن دیگر درباره ورود به برلین سخنی به میان نمی‌آورد، زیرا مدافعات ساحلی ما یکی از درخشان‌ترین پیروزی‌هایمان را به یاد می‌آورد. پس اگر از آن‌ها الهام نگیریم، لایق آن‌ها نیستیم. در جبهه شرق شوروی‌ها می‌خواهند پیش از فرارسیدن زمستان با حمله‌های تعرضی نتیجه مطلوب را بدست آورند. آن‌ها تا

سرحدات ما پیشروی کرده‌اند. حتی از سرحدات نیز گذشته و آلمان و اروپا را تهدید می‌کنند. اما قوای آنان درهم شکسته خواهد شد، زیرا تلفات زیادی داده‌اند و درآینده با وضع بدتری مواجه خواهند شد. خدا با ماست."

دکتر گوبلز پس از آن از مقاومت قوای موجود در ایتالیا ستایش کرد و از تهدید حمله هوایی نیز صحبت‌هایی به میان آورد و گفت: "ما برای تفوق در آلمان اقداماتی کرده‌ایم و آخن و گلن پس از پایان جنگ بار دیگر آباد خواهند شد." گوبلز بدون در نظر گرفتن شکست فرموز و فیلی پین از متفق دیگر خود ژاپن صحبت کرد و نتیجه گرفت که باید ملت عموماً مجهز باشند و نیاز به سرباز و اسلحه را نیز گوشزد کرد.

دکتر گوبلز سخنرانی خود را این چنین به اتمام رسانید: "امکان ندارد راضی شویم کشور ما زیر یوغ دیگران درآید. وظیفه ما به هر قیمتی که تمام شود، مجادله است. هفته گذشته چند روزی را در ستاد پیشوای آلمان گذراندم. در حالی که حکومت‌های دیگر متزلزلند، او مانند صخره‌یی در میان دریای عظیم حوادث استوار است. به هنگام تودیع یادآور شد که هیچ‌گاه به اندازه امروز امیدوار به پیروزی نبوده است."

اینک درباره آخرین هفته‌های جنگ صحبت می‌کنم. هیتلر در سیام آوریل خودکشی کرد و من یادداشت‌های خود را از پانزدهم آوریل آغاز می‌کنم. در سیزدهم آوریل ۱۹۴۵ در بولتن اخبار پیشروی روس‌ها در مغرب "سن پوتینی" اتریش و جریان جنگ خونین در جوار وین درج شده و ورود متفقین به "وینتبرگ" در مجاورت آلب و فشار به "ماگدنبرگ" قید

شده بود به خصوص اوضاع در مرکز آلمان ناگوار بود. شهر
ویمار سقوط کرده بود و آمریکایی‌ها تا آن حد پیشروی کرده
بودند که "نورمبرگ" به خطر افتاده بود.

از چهاردهم آوریل بمباران سختی آغاز شد و بسیاری از
عمارات با خاک یکسان گردید هواپیماها پوتسدام و برلین را
هدف قرار داده بودند.

در پانزدهم آوریل از جبهه‌های مختلف هیچگونه خبری
نداشتیم. اخبار روز شانزدهم حاکی از آن بود که انگلیس‌ها
وارد آرنه‌هایم شده‌اند و شوروی‌ها از کنار رودخانه "نیس"
حمله شدیدی را آغاز کرده‌اند. اوضاع به قدری خراب بود که
روزنامه‌ها نمی‌توانستند آن را پنهان دارند. در شب ۱۷
آوریل سه ساعت متوالی در پناهگاه ماندیم و با آن که ارتباط
تلفنی با پوتسدام قطع شده بود، بازهم امکان داشت که با
برلین تماس بگیریم. حس کردیم هواپیماهای روس و آمریکا از
بالای سرمان رد شدند و صدای توپ از هر طرف به گوش
می‌رسید.

در شانزدهم آوریل پیشوای آلمان خطاب به سربازان
جبهه شرق بیانیته‌ی انتشار داد. ما آن روز علت این کار را
نفهمیدیم. پیشوا می‌گفت: "بلشویک‌های یهودی دسته‌جمعی
شروع به تعرض کرده‌اند و می‌خواهند آلمان را تخریب کنند و
ملت را از پای درآورند. شما ای سربازان جبهه شرق، بهتر از
همه می‌دانید که در صورت شکست چه بر سرتان خواهد آمد.
ما از چندی پیش متوجه چنین خطری شده بودیم. برای
تشکیل جبهه‌ی تا حد امکان اقداماتی به عمل آوردیم. یک
آتش توپخانه قوی در انتظار دشمن است و در صفوف سربازان

پیاده تجدیدنظر کامل به عمل آمده و قوای امدادی به کمکتان خواهد آمد. بلشویسم این بار آخرین ساعات احتضار خود را در برابر پایتخت آلمان خواهد گذراند و اگر کسی در این لحظات حساس به وظیفه خود عمل نکند به ملت آلمان خیانت کرده است. کسانی که از خدمت فرار می‌کنند، باید از زنان و دخترانی که در شهرها زیر آسیب بمب جان می‌دهند خجالت بکشند. به خصوص چند نفری که با دریافت پول از روس‌ها و با اونیفورم آلمانی با ما می‌جنگند و آن‌هایی که به شما دستور عقب‌نشینی داده‌اند، بازداشت و در صورت لزوم اعدام خواهند شد.

شب ۱۸ آوریل بازهم بر اثر اعلام خطر هوایی سه ساعت تمام در پناهگاه بودیم. شب ۱۹ آوریل نیز به همین طرز بپری گشت. مقارن نیمه‌شب بازهم ما را به پناهگاه بردند. چند روز بعد گوبلز به مناسبت روز تولد پیشوای آلمان نطقی در رادیو ایراد کرد و پس از ذکر رفاقت بیست‌ساله‌اش با هیتلر گفت:

"اگر آلمان زنده است و تمدن و معارف باختری از خطر کمونیسم برحذر مانده است، همه این‌ها مدیون شخص هیتلر است. زیرا مقدرات ملل و دول در موارد استثنایی به وجود شخصیتی بستگی دارد. و این حقیقت در مورد پیشوای آلمان صدق می‌کند.

دشمنان خارجی و بعضی از ماموران داخلی که علیه آلمان اقداماتی را آغاز کرده‌اند، نتیجه‌ی جز تخریب و تسکین امیال شیطانی خود عایدشان نمی‌شود. اگر دشمنان ما امروز خود را فارغ می‌خوانند فراموش کرده‌اند که هر جا قدم

می‌گذارند، رفاه و سعادت و امنیت از آن خطه رخت
برمی‌بندد.

هرچو مرج در محیط اروپا حکمفرماست و ما که برای احقاق
حق خود یک بار در سال ۱۹۱۴ قدبرافراشته و در ۱۹۳۹
اهدافمان را دنبال کرده‌ایم، متأسفانه شاهد جریان غم‌انگیزی
هستیم. مع‌الوصف ملت ما باید بیش از همه به هیتلر اعتماد
کند و این تصور که ستاره اقبال پیشوا در حال افول است،
خود نوعی دشمنی و کینه‌توزی به میهن به‌شمار می‌آید.

جنگ به زودی پایان خواهد گرفت و رژیم کمونیسم و
استثمار که هردو بر پایه‌های فاسدی استوارند، از میان خواهد
رفت. از سوء قصد به جان هیتلر خوشبختانه نتیجه مطلوبی
عاید دشمنان نشد و به باری خداوند پیشوا از خطر جست.
ما اطمینان داریم در مبارزه با اهریمن خداوند با ما است.

ولی این حرف‌ها با عملیات و حوادثی که در جریان
بود، خیلی فرق داشت. روز بیستم آوریل از یک ژاندارم
شنیدم که می‌گفت روس‌ها به میدان "هوپه‌گارتن" رسیده‌اند
و راه پوتسدام تنها برای سربازان باز است.

باری شکست آلمان قطعی بود. و اینک فراریان و
مهاجرین با وضع رقت‌باری جاده‌ها را پر کرده بودند.

غروب روز ۲۱ آوریل ۱۹۴۵ برق به‌کلی قطع شد. مع‌هذا
روزنامه‌ها حماسه‌سرایی می‌کردند که هیتلر با تمام این
مشکلات قوای دشمن را منهزم خواهد کرد. روز ۲۲ آوریل
پلیسی وارد شد و اخطار کرد که دستور عزیمت ماب‌ه برلین
ابلاغ شده و ما ناگزیر بودیم خواهی‌نخواهی به این امر تن
دردهیم.

از قرار معلوم می‌خواستند ما رابه شهربانی برلین تحویل دهند، اما بعداً "از این کار صرف‌نظر کردند و ما درمکان خود باقی ماندیم .

ساعت یازده و ربع ۲۳ آوریل بود که دختری در خیابان فریاد کرد که:

روس‌ها دارند می‌آیند"

لحظه‌یی بعد در باز شد و چهار سرباز روسی وارد شدند . دوتاشان تپانچه‌یی در دست داشتند و دوتای دیگر تفنگ خودکاری بر گردن آویزان کرده بودند . افسر روسی وقتی از هویت من آگاه شد، دستور حرکت داد . دوره اسارت ما به پایان رسیده بود ، اما راهی طولانی در پیش داشتیم . باری اناشمان را جمع کردیم و به راه افتادیم . . .

ادوارد اریو

فصل اول

داستان ما از اتاقی در طبقه سوم یک آپارتمان در برلین آغاز می‌شود. این اتاق سه در داشت که یکی به راهرو و پله‌ها منتهی می‌شد و دیگری به یک گنجه توی دیوار و سومی به حمام. یک تخت‌خواب، یک میز و چند صندلی، یک چراغ خوراکی‌پزی، یک دستشویی و یک تلفون ائاثیه اتاق را تشکیل می‌داد. تنها پرده پنجره اتاق کشیده نشده بود که از آن خیابان و منظره شهر در عقب دیده نشود. خیابان و شهر هر دو نمایی ویران شده داشتند.

اتاق تاریک بود. ظاهراً "خالی به نظر می‌آمد. صدای هراس‌انگیز بمباران هوایی، شلیک توپ و تفنگ به گوش می‌رسید.

در این هنگام رادیو ناگهان به صدا درآمد: "این جا پست فرماندهی برلین است که بار دیگر گزارش می‌دهد - این جا پست فرماندهی برلین است. خطر حمله هوایی برطرف شده است - تکرار می‌کنم - خطر حمله هوایی برطرف شده است."

بعد تلفون چهار بار زنگ زد. کسی به آن پاسخ نداد.

کبریتی زده شد. اکنون چهره آنا (۱) به خوبی دیده می‌شد. سرد و عاری از زندگی بود. روی تختخواب دراز کشیده و لباس خانگی روی یک زیر پیراهن پوشیده بود. بیست و هشت سال داشت، جذاب و فریبنده بود. وقتی کبریت زده شد، تنها اخگر سیگارش بود که اتاق را روشن می‌کرد.

در این موقع در باز شد و گرت (۲) به درون آمد. دختری بیست و دوساله و بلوند بود. چهره‌اش از نوع چهره‌های واکنری بود که او را زنی زیبا و درعین حال کودن نشان می‌داد. بی‌آنکه آنا را روی تختخواب ببیند، به طرف دستشویی رفت. یک کتری برداشت و پراز آب کرد وقتی متوجه در باز گنجه شد، بی‌آنکه شیر دستشویی را ببندد به سوی آن رفت. دست‌هایش را روی لباس‌های درون گنجه کشید و بعد کتی از فراز جارختی بیرون آورد و روی شانه‌اش افکند.

در این جا آنا به حرف آمد:

"گرت، دیگه در نمی‌زنی؟"

گرت وحشت‌زده رویش را برگرداند و با لکنت گفت:

"شما - شما این خانم والتر (۳)؟ فکر می‌کردم رفتین تو

پناهگاه."

"بهتره شیرو ببندی"

"اوه بله خانم."

گرت به طرف دستشویی رفت و شیر آب را بست. بعد

رویش را به آنا کرد و گفت:

"بمب درست خورده به خونه پهلوپی - خونه شماره هفده. حالامی تونیم جنوب رو ببینیم -"
 در این موقع مکشی کرد و ادامه داد:
 "دلم می‌خواد فردا صبح قیافه پستیچی رو ببینم!"
 آنا گفت:

"گرته حالابگو چی می‌خوای؟"
 "آب نداریم. - دیشب لوله‌های آبمون ترکید"
 "ولی من فکر کردم سردت شده"
 "سردم شده؟ اونم روز آخر آوریل؟"
 و بعد با شرمساری ادامه داد:
 "اینو تو گنجه دیدم."

آنا چیزی نگفت. گرته رفت که کت خزا را در گنجه سر جایش بگذارد. در همین حال گفت: "منظورم اینه که - اگه قرار باشه همین‌طوری بی‌مصرف تو گنجه آویزون بمونه بهتر بود رو تن خود سمور باشه."

"اما گرته خزروباه رو تن به سمور مضحک میشه!"
 در این موقع بار دیگر رادیو به صدا درآمد: "این جا پست فرماندهی برلین است. بمب‌افکن‌های دشمن حوالی پایتخت را ترک کرده و در حال حاضر عازم شمالند که به جبهه هانور (۱) بروند. تکرار می‌کنم. بمب‌افکن‌های دشمن عازم شمالند که به جبهه -"

آنا برخاست و به طرف رادیو رفت و خاموشش کرد. گرته با تعجب گفت:

" چرا این کار رو کردین؟ مگر نمی‌خواین گزارش‌های مربوط به خسارت‌ها و خرابی‌ها رو بشنویین؟"
 "نه!"

در این لحظه صدای زنی از دور شنیده شد:

"گرته! گرته!"

گرته داد زد:

"یه دقیقه صبر کن - آب هنوز جوش نیومده"

بعد به‌آنا گفت:

"اجازه میدین از چراغ خوراکی‌پزی تون استفاده کنم. ما برق نداریم."

به طرف چراغ خوراکی‌پزی رفت و روشنش کرد. بعد ادامه داد:

"عجیبه که همه چیز این‌جا کار می‌کنه - منظورم اینه که اگر این سروصداها نبود، مشکل می‌شد فهمید که جنگی وجود داره!"

در این لحظه زنگ تلفون به صدا درآمد. گرته گفت:

"می‌بینی؟ حتی تلفونتونم کار می‌کنه!"

آنا جوابی نداد. گرته گفت:

"خب، نمی‌خواین جواب بدین؟"

بازهم آنا جوابی نداد و گرفته ادامه داد:

"منظورم اینه که ممکنه این تلفون واسه من باشه. تلفون"

"واسه تو نیس."

آنا آزرده خاطر تلفون را از دست گرفته گرفت، لحظه‌یی به

آن نگاه کرد و بعد گوشی را برد نزدیک گوشش:

"بله؟ - نه، اون این‌جا نیس - این‌جا نیس. دیگه"

این جا زندگی نمی‌کنه - نه، شماره دیگه کسی نداره اون مرده - دو سال پیش - کی؟"

بعد به گرتنه نگاه کرد و در گوشی تلفون گفت:

"نه، من خانم ویلکه (۱) نیستم - اونم مرده"

آنا گوشی تلفون را آویزان کرد و بار دیگر روی تختخواب

دراز کشید، گرتنه گفت:

"کی مرده؟"

"هیچکس"

"خانم ویلکه دیگه کیه؟"

بار دیگر صدای زنی از دور شنیده شد که گرتنه را صدا کرد

گرتنه به سمت در رفت و داد زد:

"یه دقیقه دیگه میام، نمی‌تونی صبر کنی؟"

بعد در را بست و گفت:

"زنیکه هرزه! روز و شب منو می‌دوئونه - آنا شما فکر

می‌کنی اون بچه فورر (۲) تو شکمش داره؟!"

آنا گفت:

"اون نرسیده"

"اگه از من بیرسین میکم اون دیوونه‌س، مگه اون لالایی

کفن احماقه تو موقع حمله هوایی نمی‌شنوین؟"

"نمی‌دونم - شاید"

"مگه گوشتون سنگینه؟ صداشو همیشه از زیر زمین می‌شنویم

تا حالا شنیدین که یه زن قبل از این که بجهش به دنیا بیاد،

واسش لالایی بگه؟ - راستی خانم والتر چرا وقتی حمله هوایی

شروع میشه، نمیرین تو زیرزمین؟"

"خسته‌م"

"ترجیح میدم خسته باشم تا بمیرم"

"گرته تو حق داری این جور فکر کنی"

"خدای من! آدم با شما زیاد شاد نمیشه. شاید اگه پرده رو کنار بزنین، این قدر این جا کسل کننده نباشه. اصلاً" چرا پرده رو کشیدین؟ بیرون کاملاً" روشنه"

و به طرف پنجره رفت که پرده را بالا بزند. آنها به اعتراض گفت که این کار را نکند. اما گرته پرده را بالا زد و اتاق غرق نور شد و فریاد کشید:

"خدای من! چه منظره ناراحت کننده‌یی! دیگه از دیروز بدتر شده. راستی خانم والتر، دیروز رادیو تعداد تلفات و زخمی‌ها را هشت هزار تا اعلام کرد."

آنها با تغییر به او گفت که برود و تنه‌ایش بگذارد. اما گرته ادامه داد:

"می‌خوام بدونم حالا که هوای بیرون داره گرم میشه، چه اتفاقی می‌افته؟ همه مرده‌ها زیر اون خرابه مدفون شدن - بوشون داره..."

آنها با عصبانیت بیشتر گفت:

"خفه شو، گرته!"

گرته بار دیگر از پنجره خانه پهلویی را نشان داد و گفت "این زن دیوونه میگه شب‌ها صدای پنجه کشیدن مرده‌ها رو می‌شنوه که می‌خوان بیان بیرون. معجزه شده که همه‌مون دیوونه نشدیم!"

"دیوونه نشدیم؟"

"شاید هم شده باشیم و نمی‌دونیم . در هر حال این آخرین باره که واسه یه زن حامله کار می‌کنم . خودم خوشحالم که حامله نیستم ."

در این جا گرفته لحظه‌یی اندیشید و بعد در تائید حرف خود به چوب زد که بگوید گوش شیطان کرا! بعد یک جفت جوراب ابریشمی از پشت صندلی برداشت و گفت :

"خانم والتر این جوراب‌ها از ابریشم خالصه ، مگه نه؟"

بعد جوراب‌ها را بالا نگاه داشت و ادامه داد :

"آره ، از ابریشم خالصه ! اگه یک جفت از این جوراب‌ها

داشتم ، فقط یک جفت ، اون وقت حس می‌کردم که یه زن حسابی شدم !"

بار دیگر از دور صدای زنی برخاست که گرت‌ها می‌خواند .

آنا با ناراحتی گفت :

"اون جوراب‌ها مال تو . . . فقط برو"

"راستی؟ واقعاً اونا رو میدین به من؟"

در این موقع صدای تیراندازی و داد و فریاد از بیرون به

گوش آمد . گرت‌ه مضطربانه به سوی پنجره شتافت و گفت :

"دیگه نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده؟"

"شاید روس‌هان"

"چی گفتین؟"

"چرا تعجب کردی؟ مگه نمی‌دونی که اونا تقریباً"

"این جان؟"

گرت‌ه لحظه‌یی با احتیاط و دزدانه بیرون را نگاه کرد . بعد

آسوده خاطر آهی کشید و گفت :

"نه ، فقط گشتاپوس ، خدا رو شکر! مثل این که دارن

دنبال کسی می‌گردن"

بعد لبخندی زد و ادامه داد :

"منو نترسونین . . . روسها امروز این جا نمیان ."

"امروز نمیان ، فردا که میان !"

"خانم والتر، مثل این که از دیدن اونا ناراحت میشین !"

"از این ناراحتم که کی جنگ تموم میشه"

"بهتره احتیاط کنین . اگه کوئرنر (۱) این حرف رو بشنوه

چی بهش میگی؟"

"کوئرنر؟! چرا این حرف باید واسه اون مهم باشه؟"

"اون ناظر جدید ساختمان های ماست ."

"سرایدارو میگی؟"

"آره فیشر (۲) تو حمله هوایی روز سه شنبه کشته شد

و حالا اون به جاش اومده . اگه من جای شما بودم ، در حرف

زدنم احتیاط می‌کردم . دلتون نمی‌خواد که مثل گروهبان

کشته بشین؟"

"کدوم گروهبان؟"

"شوهر همین زنی که مدام داره منو صدا می‌زنه ."

"فکر می‌کردم اون هنوز تو جبهه‌س ."

"زنشم همین فکرو می‌کنه . قول میدین که چیزی بهش

نگین؟ دکتر گفت تا موقعی که وضع حمل نکرده ، نباید بفهمه

شوهرش کشته شده ."

"چه جوری اتفاق افتاد؟"

"اون از جبهه فرار کرد . چون می‌دونست موقع بدنیا

اومدن بچه‌س . . ."

"خب، چه جور ی کشتنش؟"

"اونو به تیر چراغ برق خیابون، درست جلوی خونه‌ش

دار زدن . . . و علامتی روی سینه‌ش زدن و نوشتن "فراری"

"اوه، نه . . ."

"چرا همین‌طوره که گفتم، بیاین نگاه کنین . . . می‌تونین

از پنجره همه چیزو ببینین .

آنا غمزده گفت :

"لزومی نداره ببینم . راستش از همین جا هم می‌تونم

همه چیرو ببینم"

در این هنگام در باز شد و کوثرنر آمد تو، کاغذگیری در

دست داشت . سنش از پنجاه گذشته بود و عادتا "چهره‌ئی

عبوس داشت و این حالت او تا اندازه‌یی با عینک فلزی

و طرز شانه‌کردن موهایش هم‌آهنگی داشت . با لحنی جدی

گفت :

"خانم والتر؟"

آنا با عصبانیت گفت :

"حق با من بود . این روزها دیگه هیچکس در نمی‌زنه

و اجازه ورود نمی‌گیره ."

کوثرنر بدون توجه به حرف آنا گفت :

"حالا دیگه من ناظر ساختمان‌ها هستم ."

آنا به سادگی گفت :

"اگه آدولف هیتلر هم باشین واسه من اهمییی نداره . تا

وقتی که اون در وجود داره، باید در بزنین و اجازه ورود

بگیرین .

کوثرنر آمرانه گفت :

" من دستوراتمو اجرا می‌کنم."

بعد به کاغذگیر خود مراجعه کرد و گفت :

" خانم والتر... "

لحظه‌ای فهرست خود را واریسی کرد و خطاب به گرته

گفت :

" تو این جا چیکار می‌کنی؟"

" اومدم کمی آب ببرم"

کوثرنر با لحنی جدی گفت :

" از حالا به بعد تو خونه خودت بمون تا این که... "

گرته حرفش را قطع کرد و در حالی که سلام نظامی می‌داد

با لحنی طنزآمیز گفت :

" بله ، آقای فیلدمارشال !"

کوثرنر که از این رفتار گرته خوشش نیامده بود ، گفت :

" مواظب حرکاتت باش . تو داری با نماینده حزب حرف

می‌زنی !"

گرته بازهم با لحن استهزاآمیزی گفت :

" که این طور؟! پس ممکنه بتو بین در دستگیری اون مرد

دیوونه فراری یه کارهایی بکنین !"

" لرد دیوونه فراری؟"

گرته با خنده گفت :

" آره ، اون دیوونه‌هایی که مدام تو رادیو میگه : " ما

جنگ رو می‌بریم"

کوثرنر با خشونت تمام گفت :

" تو داری از حزب انتقاد می‌کنی؟"

"کی؟ من؟ این فقط شوخی و مزاحیه که من تو زیرزمین شنیدم"

"مجازات این جور آدم‌مرگه! ما هر روز آدم‌های خائن رو دار می‌زنیم! اگه حرف منو قبول نداری، از پنجره بیرون نگاه کن... به این تیر چراغ برق هم نگاه کن."

گرتنه که می‌کوشید او را ساکت کند، گفت:

"آقای کوئرتر، یادتون نره که دکتر چی گفته، اون زن نباید بفهمه که..."

کوئرتر حرف گرتنه را قطع کرد و گفت:

"تو هم یادت نره که از حالا به بعد باید بعد از هر حمله هوائی تو اتاق خودت بمونی و بیرون نیای... هایل هیتلر!"

گرتنه هم بدون اراده گفت:

"هایل هیتلر!"

کوئرتر که دید خانم والتر ساکت است، گفت:

"خانم والتر، گفتم هایل هیتلر!"

آنا گفت:

"شنیدم"

"پس چرا، حرف منو تکرار نکردین؟"

"این قدر ساده دل نباشین!"

کوئرتر بریده بریده گفت:

"چی؟ چی گفتین؟ خیال می‌کنین حالا که روس‌ها دارن نزدیک میشن هر کاری که دلتون بخواد می‌تونین بکنین؟ صبر کنین. جنگ هنوز تموم نشده... موج برمی‌گرده! خواهید دید!"

کوثرنر با گفتن این حرف برگشت و از اتاق بیرون رفت. گرته وقتی صدای قدم‌های سنگین کوثرنر را شنید که دور می‌شد گفت:

"احمق حروم زاده! پائین تو زیرزمین اون هیچوقت دست‌های پینه‌زده شو از رو کفلم ورنمی‌داره. و این‌جا هم می‌خواد مثل یک عضو فرماندهی کل رفتار کنه."

در این‌جا گرته مکثی کرد و گفت:

"رادیو میگه روس‌ها آدم‌های خشنی هستن... به زن‌ها تجاوز می‌کنن. خانم والتر شما این حرف رو باور می‌کنین؟"

آنا خونسردانه گفت:

"شاید. نمی‌دونم."

گرته بی‌توجه به حرف آنا گفت:

"گشتاپو همه رو دار می‌زنه و روس‌ها هم به زن‌ها تجاوز می‌کنن!"

آنا روی تخت‌خوابش غلٹی زد و گفت:

"چرا فکر می‌کنی اونا گروهبان رو دار زدن؟ چند تا سرباز فراری چه اهمیتی دارن؟"

"نمی‌دونم... اما اگر قرار باشه همه سربازها برگردن خونه‌شون تکلیف ما چی میشه؟"

"می‌تونیم در صلح و صفا زندگی کنیم"

گرته چندتا زیرپیراهنی را بالا نگاه داشت و گفت:

"خانم والتر، این‌ها هم از ابریشم خالصه، مگه نه؟"

آنا با ناراحتی گفت:

"گرته، اونا رو هم می‌تونن ورداری واسه خودت"

گرته با خوشحالی فریاد زد:

" راستی؟ اوه شما زن خوب و مهربونی هستین!"
 دراین موقع بازهم همان زن از دور گرته را صدا زد. گرته
 به شتاب کتری و زیرپیراهن‌های نازهاش را برداشت که برود.
 " حالا دیگه لااقل چند تا زیرپیراهن تمیر دارم."
 گرته درحالی که می‌خندید به طرف در رفت و خارج شد.
 آن‌ها همان‌طور که دراز کشیده بود به سقف اتاق نگریست.
 لحظه‌یی بعد زنگ تلفون به صدا درآمد، اما آن‌ها به آن جوابی
 نداد. در همین موقع در باز شد و روده (۱) آمد. مرد
 سی ساله‌ئی بود که جذابیت خاصی داشت. آن‌ها که خیال
 می‌کرد بازهم گرته به سراغش آمده بی‌آن‌که رویش را برگرداند
 گفت:

" گرته دیگه چی می‌خوای؟ بازم آب گرم می‌خوای؟ چرا
 اصلاً چراغ رونمی‌بری؟"

روده دست در جیب شتابانه پیش آمد و گفت:

" خانم داد و بیداد راه نندازین"

آن‌ها رویش را برگرداند و با تعجب پرسید:

" آقا این‌جا چیکار می‌کنین... چی می‌خواین؟"

روده آهسته گفت:

" دنبال یک نفر می‌گردم. مردی به اسم ویلکه، اتو

ویلکه (۲)... اون این‌جا زندگی می‌کنه، مگه نه؟"

"نه"

" منظورتون از نه چیه؟ اون مجبوره این‌جا زندگی کنه.

بهم گفتن شماره نوزده... طبقه سوم..."

روده کوشید حواسش را جمع کند و آنا با دقت او را نظاره کرد و گفت :

"مساء سفانه باید بگم که من این جا زندگی می کنم"

"ولی اونا بهم گفتن که اون این جا زندگی می کنه"

آنا به تلخی گفت :

"من این جا زندگی می کنم آقا ، اون این جا زندگی می کرد،

اما دو سال پیش."

"دو سال پیش؟ ولی اونا همین دیروز بهم گفتن که اون

این جا زندگی می کنه"

آنا که حوصله اش سررفته بود گفت :

"این روزها اخبار دیر بد دست آدم می رسه!"

"کدوم اخبار؟"

آنا لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت :

"اونو با خودشون بردن"

"کی ها؟"

"گشتاپو"

"برنگشت؟"

"مگه تا حالا شده که کسی برگرده؟!"

روده با دقت به آنا نگاه کرد و گفت :

"شما با اون نسبتی دارین؟"

آنا با عصبانیت گفت :

"هرچی می دونستم ، گفتم"

"اونو می شناسین ، مگه نه؟"

آنا داد زد :

"دیگه بهتره برین"

" من فقط پرسیدم اونو می شناسین ! "

" به شما مربوط نیس "

روده با خشم گفت :

" اشتباه می کنین . به من خیلی مربوطه ! "

و بعد مکثی کرد و ادامه داد :

" مجبور تون می کنم که بگین "

" حتما با اون هفت تیری که در دست دارین ؟ "

روده دستش را از جیبش بیرون آورد و گفت :

" من هفت تیری با خودم ندارم "

" در هر حال متاسفم . نمی تونم کمکی بهتون بکنم .

لطفا " حالا برید بیرون و راحتم بذارین . "

روده بر جای ماند و آنا با عصبانیت گفت :

" گوش میکنین . من نمی دونم شما کی هستین و چی

می خواین . ولی اینو می دونم که نباید این جا بمونین "

" زیاد نمی مونم "

" اصلا " نمی تونین بمونین "

" مگه لباسمو نمی بینین ؟ "

" در این موقع آنا متوجه لباس های روده شد و در خود

احساس غم کرد . "

" کی فرار کردین ؟ "

امروز - همین حالا . روانو و یلکه حساب می کردم . یکی

تو زندان اسمشو بهم گفت . "

" خیلی ها این اسمو می دونن "

روده بی اعتنا به حرف آنا گفت :

" حالا می دونین ، که نمی تونم از این جا برم . افراد

گشتاپو تو خیابونا می لولن "

آنا که تسلیم شده بود گفت :

" خب چیکار می نونم واسه نون بکنم ؟ "

" تا موقعی که هوا تاریک میشه مو این جا پنهان میکنی "

" کسی دید که اومدین این جا ؟ "

" به حرف من اعتماد نمی کنین ؟ "

" اگه می خواین زنده بمونین ، به هیچکس اعتماد نکنین "

" بعضی اوقات به چیزهایی مهم تر از زنده بودن تنهاس ! "

" نه - زنده موندن مهم تر از هر چیزیه ! "

" کی این حرف رو زده ؟ "

" شوهرم "

" پس شوهرتون کجاس ؟ "

" مرده "

" متاء سفم "

در این جا سکوتی حکمفرما شد و بعد آنا پرسید :

" در اردوگاه مرکزی بودین ؟ "

" بله . "

" یهودی هستین ؟ "

" نه "

" پس زندانی سیاسی هستین ؟ "

" مگه فرقی می کنه ؟ "

" واسه من ، نه . چند وقته ؟ "

" از اکتبر ۳۸ "

" هفت سال ، کجا بودین ؟ "

" بیشترش تو بوخنوالد (۱) وقتی امریکایی‌ها زیاد نزدیک شدن ، اونا ما رو بردن به اورانینبورگ (۲) امروز اونا ما رو آوردن این‌جا . به برلین .

در این‌جا روده مشتاقانه به‌آنا نگریست و گفت :

" ببین فقط بذارین تا غروب این‌جا بمونم . بعد اقبالم رو بیرون امتحان می‌کنم . "

بعد مکثی کرد و ادامه داد :

" قول میدم به محض این‌که هوا تاریک بشه ، این‌جا رو ترک کنم . . . "

آنا خشمانه گفت :

" نه "

روده ماء‌یوسانه گفت :

" لااقل یک فرصتی واسم باقی می‌مونه ! "

" این‌قدر بلند حرف نزنین "

روده بی‌توجه به حرف‌آنا ادامه داد :

" دو ساعت . . . وقت زیادی نیس که من بخوام ازتون خواهش کنم "

" ولی همیشه آدم‌های زیادی میان این‌جا ، درهم نمی‌زنن که . . . "

روده حرفش را قطع کرد و گفت :

" تو اون گنجه پنهان میشم "

" دختری در همسایگی ماست که هر فرصتی پیدا کنه ،

میاد این‌جا و میره سراغ گنجه . . . "

" زیر تختخوابتون پنهان می‌شم "

" ولی هیچکس نمی‌تونه بره اون زیر - خیلی کوتاس ،
 روده با هیجان گفت :

" من می‌تونم این کارو بکنم "

و بعد به پشت روی زمین خوابید و کوشید خودش را به
 زیر تختخواب سر دهد . آنا گفت :

" بسه ، آقا بلندشین ، این چه کار احمقانه‌ئی است که
 می‌کنین ؟ بلندشین "

روده آهسته روی پاهایش بلند شد و آنا پریشان خاطر
 گفت :

" دلم می‌خواد بهتون کمک کنم اما نمی‌تونم . راستش
 می‌ترسم ! اگه اونا شما رو این‌جا پیدا کنن ، هر دو مونو دار
 می‌زنن . من باید زنده بمونم - مجبورم ! "

" ولی می‌تونین بگین که من مجبورتون کردم "

آنا مثل آن که شبحی را دیده باشد گفت :

" چی گفتین ؟ "

" گفتم می‌تونین بگین من مجبورتون کردم که پنهانم
 کنین "

آنا خشم‌آلود گفت :

" این دیگه به خودم مربوطه که چی به اونا بگم ، نه به
 شما ! "

" تازه می‌تونین بگین من فقط می‌خواستم ازتون حمایت
 کنم "

آنا بی‌آن‌که بخواهد خطاری به او بکند ، گفت :

" هیچکس از شما نخواسته که این کارو بکنین ! "

در این لحظه روده قدمی به عقب برداشت، و دستی به گونه‌ی قشنگش کشید. آنا از پنجره بیرون را نگاه کرد و گفت:

"حالا دیگه خیابون خلوته، می‌تونین بی‌سرو صدابیرین بعد به طرف در رفت و ایستاد و رویش را برگردانید. روده مایوسانه گفت:

"لااقل چیزی نمی‌تونین بهم بدین که بیوشم؟ مثلاً یکی از لباس‌های شوهرتون رو!"

آنا بی‌آن‌که حرفی بزند، در جالباسی به جست و جو پرداخت. روده یک لحظه او را نظاره کرد و بعد از پنجره نظری به بیرون افکند و ناگهان گفت:

"خداوندا!"

آنا هراسان رویش را برگرداند و گفت:

"چه اتفاقی افتاده؟"

"تاراحت نشین، شهرو میگم - جزویرانه، چیز دیگه‌یی ازش باقی نمونده.

"نازه حالا شهرو دیدین؟"

"پس مردم کجا زندگی می‌کنن؟"

"اونا که زندگی نمی‌کنن!"

بعد با اونیفورمی پیش آمد که شلوار و پیراهن و چکمه‌یی بیش نبود. در حالی که آن‌ها را به طرف روده گرفته بود، گفت:

"بیاین، اینا رو بیوشین."

روده مردد برجای ماند و بی‌آن‌که دست پیش‌برد، گفت:

"اونا مال کیه؟"

" چه فرقی می‌کنه؟ "

" مال شوهرتونه؟ "

آنا که خسته شده بود، گفت:

" می‌گیرین یا نه؟ لطفاً از من بازجویی نکنین! "

روده لباس‌ها و چکمه را گرفت و گفت:

" منظوری نداشتم. معذرت می‌خوام. "

آنا با کج خلقی گفت:

" معذرت لازم نیس "

و بعد به طرف تختخواب رفت و روی آن دراز کشید. روده مشغول عوض کردن لباس‌هایش شد. و در همان حال گفت:

" بعد از یک حمله هوایی که همه چیز کاملاً آرام می‌شه. بدترین چیز زندان همین بود - یک سکوت وحشتناک. حمله هوایی تنها چیزی بود که نمی‌گذاشت دیوونه بشیم. وقتی بمباران شروع می‌شد، مارو می‌آوردن بیرون تو راهرو. اون وقت می‌تونستیم باهم حرف بزیم چون نگاهان‌ها صدامونو نمی‌شنیدن - راستش یاد گرفته بودیم بدون این که لب‌هامونو تگون بدیم، باهم حرف بزیم. در همین جا بود که من برای اولین بار اسم اوتوویلیکه رو شنیدم - دو روز پیش بود. درست پشت من وایساده بود، اما من نمی‌تونستم برگردم و ببینمش چون اجازه حرکت نداشتم. حتی نمی‌تونستیم سرمونو تگون بدیم - "

آنا که ناراحت شده بود، به اعتراض گفت:

" نمی‌خوام درباره این چیزها حرفی بزنین "

اما روده که تذکر آنا را نشنیده گرفته بود، ادامه داد:

" امروز صبح زود اومدن ما رو ببرن. تو چند تا کامیون

سوارمون کردن و آوردنمون به برلین ، نو باغوحش . گفتن میخوان آزادمون کنن ، همه باور کردن . اما من می‌دونستم که حقیقت نداره . با این همه حرفشونو باور کردیم . بعد می‌خواستن گروه گروه تیربارونمون کنن "

آنا رویش را به تنفر برگرداند ، اما روده به حرفهایش ادامه داد :

" ولی حمله هوایی نجاتمون داد . وقتی بمباران شروع شد ، فرار کردیم . مثل جوجه تو شاهراهای باغوحش پراکنده شدیم . بعضی‌هامون رفتن پشت جایگاه جانوران خزنده ، و بعضی‌هامون وارد محوطه شترها شدن - با چشم خودم برگ یک نفرو تو حوض خوک آبی دیدم می‌تونین تصورش رو بکنین؟ به هر جهت وقتی به خیابونای شهر رسیدیم ، شروع کردیم به دویدن ، تا این که - میون آدمای دیگه هم که داشتن از ترس بمباران فرار می‌کردن گم شدیم . همه می‌دویدن ، جز زندانی‌های فراری - که مثل سایرین به هواپیماها نگاه نمی‌کردن . فقط به عقبشون نگاه می‌کردن - و کمی هم تندتر می‌دویدن . در تمام این مدت مدام اون صدایی رو که تو گوشم نجوا کرده بود ، تکرار می‌کردم ؛ وبلکه ، اوتوویلکه . اون بهت کمک می‌کنه ؛ برو به گورستندام (۱) بعد وارد خیابون دوم ، که پشت خیابون براندنبورگر اشتراسه (۲) میشی - دوباره می‌پیچی به سمت راست شماره نوزده ، طبقه سوم . وبلکه ، اوتوویلکه . اون بهت کمک می‌کنه !

1-Kursürtendamm

2-Brandenburgerstrasse

آنا به نومیدی گفت :

" وبلکه رو فراموش کنین! اون در حال حاضر نمی‌تونه بهتون کمک کنه - حتی به خودشم نمی‌تونه کمک کنه! باید همه‌مون وبلکه رو فراموش کنیم!
"چرا؟"

" واسه این که این جازندگی می‌کرد، اما اونا دستگیرش کردن - واسه این که اون مرده و به خاک سپرده شده و دیگه کاری از دستش برنمیاد!"

روده که لباس‌هایش را پوشیده بود، گفت :

" کاملاً" اندازه، اما پوتین‌ها خیلی تنگه.

" دیگه باید منو ببخشین."

"خب، ژاکت چی میشه؟"

" نمی‌دونم، دیگه ژاکت ندارم"

" این جوری که نمی‌تونم برم بیرون!"

" خب، چه پیشنهادی دارین؟"

روده مکثی کرد و بعد گفت :

" لافل خواهش می‌کنم اجازه بدین تا تاریک شدن هوا

این جا بمونم."

" خیلی خوب، اما فقط همین یک خواهش رو می‌تونین

بکنین."

روده لباس‌های کهنه‌اش را به دست آنا داد و گفت :

" بهتره اینا رو یه جایی قائم کنی - دوباره به اونا

احتیاج پیدا می‌کنم."

" واسه چی؟"

" نمی‌خوام موقعی که روس‌ها میان این جا، این اونیفورم

تم باشه . "

" اتفاقاً " این همون لباسیه که باید تنت باشه "

آنا به طرف قفسه رفت و تپانچه‌یی برداشت و بدست روده داد .

" ببین ممکنه اینم به دردتون بخوره "

روده تپانچه را امتحان کرد و گفت :

" این که پر نیس؛ فشنگ دارین؟ "

" نه "

پس به چه درد می خوره؟ "

آنا شانماش را بالا انداخت و گفت :

" به نظر پر میاد ، مگه نه؟ اصلاً " همه سلاح‌ها پر به نظر

میان ! راستی فکر نمی‌کنم مدارک جعلی هم داشته باشین؟ "

" نه "

" پس مجبورین بگین گمشون کردین "

" در این صورت مسلماً " منو می‌گردن "

" واسه چی؟ "

روده دکمه آستین چپش را باز کرد و شماره‌یی را که روی

بازویش خال‌کوبی شده بود به آنا نشان داد و گفت :

" مدارک واقعی من همینه ! "

آنا با دقت به بازوی روده نگاه کرد و گفت :

" اگه کسی اینو ببینه ، کارتون تمومه "

" خب میگین چیکار باید بکنم؟ "

" خواهش می‌کنم حالا دیگه برین - "

" ولی خودتون گفتین تا تاریک‌شدن هوا می‌تونم این‌جا

بمونم . "

"ولی نه با اون علامت -"

"روده به علامت بازویش نگاه کرد و گفت :

"مناء سفانه پاک هم همیشه"

روده لحظه‌یی مکث کرد وبا لحنی دیگر گفت :

"عملا" موقعی میرسه که این چیزها ارزش پیدا می‌کنه

راستی که کار درجه یکیه! می‌گن خال‌کوب‌های ماهرو از

بندر هامبورگ (۱) و برمرهارون (۲) استخدام کردن. اون

مردی که منو خال‌کوبی کرد، حتما " کمی مست بوده به شماره

هفت نگاه میکنی، بیشتر به نه شباهت داره -

آنا که گیج به نظر می‌رسید گفت :

" خواهش می‌کنم - برین -"

روده حرف آنا را قطع کرد و گفت :

" اون قهوه‌س که رو چراغ گذاشتین؟ بدم نیاید یه چیز

گرم بخورم ."

آنا مضطربانه گفت :

" نه، اون فقط آبه. اگه کمی براتون چای درست کنم،

بعد از این جا میرین یا نه؟"

روده با لبخندی گفت :

" خواهش می‌کنم . اجازه بدین من این کارو بکنم . مدتی

که چای درست نکردم . بهترین چایی رو تو شهر من درست

می‌کردم - حتی رفقای انگلیسیم خوبی چایی منو تصدیق

می‌کردن"

بعد بی‌آن‌که منتظر شود به طرف چراغ خوراک‌پزی رفت و

خودش را با قوری، قوطی چای، فنجان‌ها و نعلبکی‌ها سرگرم کرد. آنا که حوصله‌اش سر رفته بود، گفت:

"زود باشین، نمومش کنین"

و بعد وقتی دید روده هنوز ایستاده و دارد به خود می‌لرزد، گفت:

"چی شده - حالتون خوب نیس؟"

و چون دید روده حرفی نمی‌زند، فریاد زد:

"چه اتفاقی افتاده؟"

بعد که متوجه شد شانه‌های روده پائین افتاده و بدنش تشنج پیدا کرده و سرش به پائین خم گشته است به طرفش شتافت و در آن‌جا دانست که روده دست به چه کاری برده است.

"خدای من، این چه کاری بود کردین؟"

بعد بازویش را گرفت و گفت:

"چرا بازوتونو سوزوندین؟"

روده که از درد نفس‌نفس می‌زد گفت:

"به‌تون گفتم که پاک نمیشه"

آنا که طرز رفتارش نسبت به او تغییر کرده بود، گفت:

"شما آدم احمقی هستین، یک احمق حسابی! بیاین

این‌جا. بنشین که بتونم زخمتونو ببندم. کره نداریم - مجبورم کرم به‌ش بزنم."

روده که دستش را بالا نگاه داشته بود، گفت:

"دنای مسخرثیه! به جای غذا، یه عالمه وسایل آرایش

تو خونه‌ها پیدا میشه -"

آنا که به طرف میز آرایشش رفته بود، با نوار زخم و یک

قوٹی کرم بازگشت و گفت :

" چه منظره زشتی ! "

روده به بازویش نگاه کرد و گفت :

" اگه دوباره پوستم با همین شماره خوب بشه ، خنده

داره - درست مثل اینه که جزئی از ساختمان موروثی تنم شده

باشه ! "

" چرا این کارو کردین ؟ "

" چاره‌یی نداشتم . حق با شما بود . با این علامت

اوضاع وخیم می‌شد . مجبور بودم به وسیله‌یی محوش کنم

در حقیقت می‌خواستم مطمئن بشم که - "

" از چی مطمئن بشین ؟ "

" که آدم می‌تونه فرار کنه - حتی اگه یک نفر باشه -

و نمونه‌یی باشه واسه ...

روده مکثی کرد و گفت :

" که یکی می‌تونه فرار کنه - حتی اگه یه نفر باشه ... و

شاهدی باشه واسه همه اونایی که ننوستن فرار کنن ، یعنی

قدرت این کارو نداشتن . به این ترتیب هر کسی می‌فهمه که

چه اتفاقی اون‌جا افتاده و چه کسی قابل سرزنشه ! می‌فهمی

چی میگم ؟

آنا به تلخی گفت :

" بله ! کینه‌جویی ... انتقام و چیزهایی نظیر این "

روده که معنای حرف آنا را فهمیده بود گفت :

" بله ، چرا که نه ؟ "

آنا نگاهش را در چشم‌های روده انداخت و گفت :

" در این صورت شما هم به اندازه اونا مقصرین "

"بله، من مقصرم!"

"شما مقصرین؟"

روده متفکرانه چشمانش رابه گوشه‌یی دوخت و گفت:
 "بله، دیدم که داره میاد. بوی دود به مشام خورد -
 پس چرا داد نزدم - آتش؟"

آنا که پانسمان دست روده را تمام کرده بود، گفت:
 "ولی اونا زندانیت کردن - باید یه کاری می‌کردی."
 "روده به خاطر پانسمان تشکر کرد و گفت:

"بله - در سال ۱۹۳۸! اما چرا این همه صبر کردم؟
 مثل همه شیش سال شاهد حوادث بودم اما کاری نکردم.
 می‌دونین خیلی سرگرم بودم. مشغله زیادی داشتم. مثل
 یه نویسنده داستان‌های ارواح، واسه شخصیت‌های برجسته‌یی
 که استعداد ندارن داستان زندگی خودشونو بنویسن، کار
 کردم - مثل هنرپیشه‌های سینما، فوتبالیست‌ها و جنایتکاران
 محکوم. یک روزه شالوده چهار هزار کلمه بی‌ربط و ناجوری
 رو تو مغزم زیر و رو کردم و با دقت بهشون فکر کردم. بعد
 چیزهایی درباره اردوگاه‌ها شنیدم. اول باور نمی‌کردم -
 اصلاً "نمی‌تونستم باور کنم. بعد یکی از دوستانم از کوره‌ها
 واسم حرف زد و گفت که بچه‌هارو مثل نون مینداختند تو تنور
 اون این جوری می‌گفت - مثل نون... نتونستم این منظره‌رو
 از نظرم دور کنم. نمی‌تونستم یک‌چنین ماجرای بی‌باور کنم.
 در خودم احساس بیماری می‌کردم. شب‌ها نمی‌تونستم
 بخوابم. همش به این موضوع فکر می‌کردم. بالاخره یه نامه
 نوشتم و درباره همه این مطالب سئوالاتی کردم. فقط یه نامه
 نوشتم، می‌دونین به‌کی؟... به سردبیر روزنامه برلینر

تاگه بلات (۱) ولی نامه من هیچوقت چاپ نشد. بهش ترتیب اثر ندادن... اما بعد، آره، دو روز بعد گشتاپو منو دستگیر کرد. از من پرسیدن چرا اون نامه رو نوشتم، چرا ازشون سئوالاتی کردم، چرا در کاری دخالت کردم که مربوط به من نیست و...

آنا حرفش را قطع کرد و گفت:

"چه جوابی بهشون دادین؟"

روده با عصبانیت گفت:

"بهشون گفتم به من مربوط بوده. من یه آلمانی هستم و اگه آلمان دست به این جور کارها زده، حق منه که در این مورد دخالت بکنم و ازشون سئوالاتی بکنم."

روده در این جا مکثی کرد و غمگانه گفت:

"می دونین بعد چیکار کردن؟... وادارم کردن که اون نامه رو بذارم تو دهنم و قورتش بدم - باورکردنش مشکله، ولی اونا نامه رو پاره پاره کردن و مجبورم کردن همه تیکه هاشو بخورم! یعنی همه خشم و رسایی سختم رو که تو اون نامه ریخته بودم مزه خشک و کهنه داشت و وقتی تیکه های کاغذو برگردوندم تو دهنم، وادارم کردن که دوباره قورتش بدم. می دونین منظورشون این بود که نامه تو شکم هضم بشه و ازبین بره - همه قصدشون همین بود."

روده مکثی کرد و به اندوه گفت:

"بله، من مقصرم - چون اون قدر صبر کردم که دیگه خیلی دیر شده بود مقصرم و اسه این که گذاشتم قدرتشون زیاد تر بشه اونا به شما خواهند گفت که قدرتشون از توانایی شون ناشی شده. ولی دروغ میگن. قدرتشون از سهل انگاری و مسامحه

خودمون ناشی شده .

آنا که روده را آن جور هیجان زده دید ، گفت :

" حالتون بده ، می خواین یه کمی کنیاک بخورین؟ "

" نه حالم رو بدتر می کنه . . . تازه عادت به الکل ندارم .

" پس دراز بکشین . "

" بله ، تا موقعی که هوا تاریک بشه "

آنا مکئی کرد و گفت :

" تا موقعی که بتونین سالم ازاین جا برین "

آنا به روده کمک کرد که دراز بکشد . روده خواست از او

تشکر کند که آنا به علامت اخطار دست به دهانش برد و او را

و اداری به سکوت کرد . هنوز لحظه‌یی نگذشته بود که ضربه‌یی به

در وارد آمد . روده هراسان کوشید از جای برخیزد ولی آنا به

او اشاره کرد که ناراحت نباشد . روده که نتوانست طاقت

بیاورد گفت :

" کیه؟ کی می تونه باشه؟ "

" نمی دونم . شما دراز بکشین . من مواظبم "

آنا به طرف در رفت و بازش کرد . گرته آمد تو و چون

چشمش به روده افتاد برجای ایستاد . بعد رویش را به آنا

کرد و گفت :

" اوه ، معذرت می خوام . نمی دونستم که - "

آنا با خونسردی گفت :

" این آقا پسر عموی منه "

گرته با کنایه گفت :

" پسر عموتون؟ راستی؟ "

بعد لبخندی زد و لحظه‌ای به روده خیره شد و گفت:
 "خب، دیگه مزاحم نمیشم، نباید دیدار خانوادگی رو
 مختل کرد."

آنا در حالی که سعی می‌کرد خونسرد باشد، گفت:
 "نه، گرته تو مزاحم نیستی، هانس دیشب وارد شد."
 گرته که می‌خواست حرف آنا را باور نکند، گفت:
 "دیشب؟"

"آره، مگه نشیدی که از پله‌ها می‌اومد بالا؟"
 "نف چرا وقتی که این‌جا بودم، ندیدمشون؟"
 آنا با عصبانیت گفت:

"چه دلیلی داره که تو همه چیزو این‌جا ببینی؟"
 گرته که دست‌پاچه شده بود، گفت:
 "نه، من —"

آنا به میان حرفش پرید و گفت:
 "گرته، تو باید دست از این سؤال‌کردن‌ها برداری"
 راستش من دوست ندارم دائما "ازمن سؤال کنی، واسه یه
 دختری هم مثل تو کار خوبی نیس"
 گرته با شرمساری گفت:

"معذرت می‌خوام — دیگه این کارو نمی‌کنم... ولی
 پسرعموتون مرخصی اومده یا یه سرباز فراریه؟"
 آنا با خشم فراوان گفت:

"واقعا" که تو دختر غیرقابل تحملی هستی... مگه
 همین حالا نگفتم که من از این جور سؤال‌ها خوشم نمیاد."
 گرته که متوجه شده بود باز هم سؤال بیجایی کرده گفت:
 "ولی خانم، دست خودم نیس، نمی‌دونم چرا..."

آنا حرفش را قطع کرد و گفت :

" با این همه واسه این که حس کنجاویت رو اضافه کرده باشم ، بهت میگم که پسرعموی من به سرباز فراری نیس . فقط داره از جبهه غرب به جبهه شرق میره . تازه زیادم این جا نمی مونه کارهای زیادی داره که باید انجام بده "

گرته خندید و گفت :

" میگن این کارو میشه این روزها با ترن زیرزمینی انجام داد ، شاید خودتونم این موضوع رو بدونین "

آنا که حوصله اش سر رفته بود ، گفت :

" خب ، حالا بگو ببینم بازم چیز دیگهیی می خوای؟ "

" چندتا حوله - فقط چند تا حوله "

" باشه "

آنا به طرف قفسه رفت و با چندتا حوله بازگشت و آنها را به گرته داد . گرته پریشان خاطر گفت :

" خب ، فکر می کنم حالا دیگه باید برم ، راستی گفتمی که اون زیاد این جا نمی مونه ، مگه نه؟ "

آنا این بار با عصبانیت بیشتر گفت :

" حتما " می خوای پاسپورت و اوراق هویتش رو هم ببینی؟ "

گرته که سخت آشفته خاطر گشته بود ، جواب داد :

" نه - نه ، معذرت می خوام - واسه حوله ها متشکرم "

و بعد با شتاب به طرف در رفت و در آن جا لحظهیی ایستاد و به اطراف اتاق نگاه کرد . بعد در را باز کرد و بیرون رفت .

روده که تا این لحظه ساکت نشسته بود ، گفت :

" کار خوبی نکردین که گفتین شب رو این جا می مونم "

" برای احتیاط این حرف رو زدم . نمی‌خواستم فکر کنه که نازه وارد شدین . آخه این روزها خیلی شنیده میشه که سربازها فرار می‌کنن "

" در این صورت ملامتون نمی‌کنم "

هنوز چند دقیقه‌یی نگذشته بود که گرتی بی‌آن که در بزند بار دیگر وارد اتاق شد و مضطربانه گفت :

" خانم یه گشتاپو داره آپارتمان رو می‌گرده . . . فکر می‌کنم دنبال چند تا زندونی فراری می‌گرده "

روده ناگهان از جای برخاست و گفت :

" تو اونا رو خبر کردی ، هان ؟ "

گرتی با تعجب گفت :

" من ؟ مگه دیوونه شدین ؟ کی دلش می‌خواد سر و کله گشتاپو این طرف‌ها پیدا بشه ؟ "

گرتی لحظه‌یی فکر کرد و گفت :

" چرا این حرف رو زدین ؟ مگه چیزی رو این‌جا قایم کردین ؟ "

آنا که تا حالا سکوت کرده بود ، با عصبانیت گفت :

" نه مسلماً " نه . . . خب چیز دیگه‌یی نمی‌خوای ؟ "

مگه چیزهایی رو که بهم دادین کافی نبود ؟ "

بعد لبخندی زد و از در بیرون رفت

آنا که خیلی ناراحت به نظر می‌آمد گفت :

" جاش نبود که بگین اون خبرشون کرده . . . "

بعد به طرف روده رفت و درحالی که پوتینش را از پایش بیرون می‌آورد گفت :

" حالا گوش کنین چی میگم . شما دیشب ... با من بودین . می فهمین ؟ و اسمتونم فولمره ، هانس فولمر (۱) در برسلو (۲) به دنیا اومدی و افسر توپخانه هستی . فهمیدین ؟ "

روده که کمی گیج به نظر می آمد پرسید :

" فولمر ... خب این هانس فولمر کیه ؟ "

" اون سه سال پیش تو افریقای شمالی کشته شد . "

" پس این اونیفورمی که بهم دادین مال اونه ؟ "

آنا با ناراحتی گفت :

" می تونین دیگه سؤال نکنین ؟ "

" ولی اونا رسیدگی می کنن ... کار آسونیه "

نمی تونن . برسلو در ... "

و بی آن که حرفش را تمام بکند ، با شتاب به لب هایش ماتیک مالید بعد صورتش را به گونه روده نزدیک کرد و لب هایش را به روی آن گذاشت تا اثر ماتیک بر صورتش باقی بماند . بعد با شتاب و دیوانه وار به حرف هایش ادامه داد :

" خب ، حالا بهتر شد ! "

روده که از کار آنا شگفت زده شده بود ، پرسید :

" خب ، در کجا منو مستقر کرده بودن ؟ "

" روستوک (۳) "

" در کدام دسته ؟ "

" دسته ۲۷ کوچک "

آنا بعد بطری کنیاکی را برداشت و گفت :

" در بیمارستان بودین - "

1-Hans-Vollmer

2-Breslau

3-Rostock

روده تکرار کرد :

" دسته ۲۷ کوچک - "

" مدارکتونو گم کردین ، مست بودین - و هنوزم مستین
می فهمین ، باید این حرفها رو بهشون بزنین حالا بگیرین و
این مشروب رو بحورین . "

آنا گیللاس مشروب را به دست روده داد و گفت :

" صدای پاهاشونو رو پلهها می شنوم . "

روده مشروبش را نوشید . حالت خفگی پیدا کرد و از
شدت سرفه به لرزه افتاد آنا که چنین دید ، گفت :

" مهم نیس . باید می خوردین "

روده که حالت عادی خود را بدست آورده بود ، گفت :

" ولی نمی تونیم گولشون بزنین - هیچکس نمی تونه . . . "

آنا با اطمینان گفت :

" می تونیم ! دروغ می گیم . - در مورد همه چیز دروغ

می گیم . . . اون قدر دروغ می گیم که سرمونو به باد بدیم . . .
خب ، حالا دراز بکشین . "

روده روی تختخواب دراز کشید و آنا هم درکنارش

آرمید . لحظه‌یی سکوت برقرار شد . اما ناگهان روده گفت :

" خدای من ! اسمتون ؟ اسمتونو نمی دونم . بهم که

نگفتین "

آنا با صدای بلند درگوش روده گفت :

" آنا والتر "

در باز شد ماک (۱) و مورر (۲) ماموران گشتاپو که

اونیفورم بر تن داشتند تپانچه در دست پای به درون اتاق گذاشتند ماک تقریباً بیست ساله بود و مخالفت‌ها و ستیزه‌هایش با مردم و با همه چیز به چهره از شکل افتاده‌اش پیوسته حالتی استهزاءآمیز بخشیده بود. مورر که سی سال داشت درشت‌اندام بود و ابله به نظر می‌آمد. به‌ندرت حرفی می‌زد، اما رفتار غیرانسانی او که از حس وظیفه‌شناسی‌اش سرچشمه می‌گرفت، کمبودهایش را جبران می‌کرد.

به دنبال این دو سرباز، کاپیتان اشمیدت (۱) نیز به درون آمد. تقریباً سی ساله بود، زیرک و تا اندازه‌ی جذاب به نظر می‌آمد. تحصیل‌کرده بود و شمرده شمرده حرف می‌زد. اما نه روشنفکر بود و نه متعصب. صرفاً آدمی موقع‌شناس و فرصت‌طلب به‌شمار می‌آمد. روده وانمود کرد که خوابیده‌است. آنها از جای برخاست و گفت:

"باشه" در نزده بیاین تو! همه این کارو می‌کنن، این روزها دیگه ادب و نزاکت ازبین رفته.

کاپیتان اشمیدت گفت:

"خانم، لطفاً ساکت باشین... هایل هیتلر!"

و بعد سلام نظامی داد و آنها هم گفت:

"هایل هیتلر"

اشمیدت موقرانه گفت:

"فرمانده دسته، کاپیتان اشمیدت. خانم ممکنه بگین

اسمتون چیه؟"

آنا لبخندی زد و گفت:

"آنا والتر"

کاپیتان اشمیدت به ماک اشاره کرد که مطالب را یادداشت کند و بعد گفت :

"آنا والتر، خب اردواج کردین؟"

"شوهرم مرده"

"تسلیت منو بپذیرین"

"کمی دیربهم تسلیت میگین کاپیتان - دو ساله که اون

مرده..."

در این موقع کاپیتان به روده اشاره کرد و گفت :

"اون کیه؟"

آنا با کرشمه گفت :

"بهتره از خودش بپرسین"

"من از شما می پرسم ، خانم؟"

ماک که در کنار تختخواب ایستاده بود گفت :

"کاپیتان اون مسته - این روسپی هم همین طور . بوی

مشروب رو از همین جا می شنوم ."

آنا با عصبانیت گفت :

کاپیتان باید این حرف رو تحمل کنم؟"

"فکر می کنم"

در این موقع روده در جایش تکان خورد و گفت :

"خواهش می کنم ، می خواهم بخوابم"

کاپیتان به مورر اشاره کرد و گفت :

"مورر -"

و مورر به طرف روده خیز برداشت و با خشونت وادارش

کرد که بنشینند روده گیج و پریشان از جا پرید و گفت :

" این جا چه خبره؟ "

آنا با عصبانیت گفت :

" آفرین ! یکی به زن های بی دفاع توهین می کند و یکی دیگه به سربازهای زخمی حمله می کند . چرا اینا نمیرن با روس ها بجنگن؟ "

ماک فریاد کشید :

" دهنهت رو ببند ! "

روده سرش را در دست هایش گرفت و گفت :

" اوه ، خدای من - سرم ! مگه مجبورین داد بکشین؟ "

ماک که سخت عصبانی شده بود گفت :

" کاپیتان اجازه بدین مورر این مرد مست رو ادب کنه ! "

روده رویش را به ماک کرد و گفت :

" سرباز مواظب حرف دهنهت باش . به کی میگی مسته؟ "

ممکنه دیگه چیزی هنوز ازیه ارتش باقی نمونده باشه ، اما یه افسر هنوز بالاتر از یه - "

در این جا روده زیر چشمی به آستین ماک نگاه کرد و

ادامه داد :

" بله ، بالاتر از یه گروهبانه "

اشمیدت که این حرف را شنید گفت :

" شما افسرین؟ "

روده انیفورمش را نشان داد و گفت :

" ستوان یکم ! مگه نمی بینین؟ "

آنا خنده بی کرد و گفت :

" وقتی درست و حسابی لباس تنت نیس ، چه طور انتظار

داری که کاپیتان درجهت رو ببینن؟ "

روده خندید و گفت :

" حالا می‌خواین یک گیلاس کنیاک با هم بزنیم؟ "

کاپیتان حرفی نزد و روده ادامه داد :

" نه؟ خیلی خب ، من یه گیلاس می‌خورم . "

و بعد رویش را به‌آنا کرد و گفت :

" آنا ، یه کنیاک واسم بیار - دهنم مثل سنگ خشک شده

بعد به این طرف و آن طرف اتاق نگاه کرد و گفت :

" این لباس لعنتی من کجاس؟ "

آنا خندید و گفت :

" مگه یادت نیس کجاست؟ "

" اگه یادم بود ، دیگه سؤال نمی‌کردم "

کاپیتان زیرکانه گفت :

" امیدوارم یکی از شماها یادش باشه! "

آنا به پنجره اشاره کرد و گفت :

" از پنجره انداختمش بیرون "

روده به‌آنا نگاه کرد و گفت :

" من این کارو نکردم راستی آنا من این کارو کردم؟ ... اگه

من این کارو کرده باشم باید بهم تف انداخت! "

آنا به تغییر گفت :

" مواظب حرف زدن باش! "

کاپیتان اشمیدت سری تکان داد و گفت :

" بله - ما نباید باعث رنجش خانم بشیم ، راستی گفتین

که اون لباس نظامیشو از پنجره انداخت بیرون می‌تونین دلیل

این کارو واسه ما توضیح بدین؟ "

آنا رویش را بار دیگر به پنجره کرد و گفت :

" واسه این که می‌خواست سر اون فراری رو که به تیر چراغ برق دارش زده‌بودن ، بپوشونه ، "

روده که از زیرکی آنا خوشش آمده بود ، به دنبال حرف او افزود :

" بله ، از نگاه کردن اون فراری کسل شده بودم . می‌دونین بدجوری تو هوا چرخ می‌خورد . اصلاً " مثل این که داشت ادای آدمو درمی‌آورد "

آنا هم افزود :

" بعد از بمباران رفتم پائین که بیمارش ولی ناپدید شده بود ! فکر می‌کنم شاید یکی برداشته ازش استفاده بکنه "

کاپیتان اشمیدت گفت :

" معلومه ، باید همین‌طور باشه "

آنا که از نگاه‌کردن کاپیتان به روده احساس ناراحتی می‌کرد ، پرسید :

" کاپیتان معذرت می‌خواوم ، لطفاً می‌تونین بگین چرا اومدین این‌جا؟ آیا به جرمی متهم شدیم؟ "

" مگه من چنین حرفی زدم؟ "

" آخه شما دارین مثل جنایتکاران معمولی باهامون رفتار می‌کنین . راستش انتظار این برخوردو از جانب شماها نداشتم که ... "

روده به میان حرفش دوید وگفت :

" آنا خواهش می‌کنم ، مطمئنم که کاپیتان نیومدن این‌جا که مارو به‌خاطر خوردن یه‌ذره مشروب توقیف کنن "

کاپیتان اشمیدت چند قدمی در اتاق برداشت وگفت :

" ما دنبال زندانی‌های فراری می‌گردیم . این وظیفهء

ماست . "

آنا با قیافه حق به جانبی گفت :

" انتظار داشتن اونارو این جا پیدا کنین ؟ "

" ما در همه جا این انتظارو داریم . "

" پس همه جا رو بگردین مسلما " هیچ کدوم از اون زندونی های فراری رو این جا پیدا نمی کنین . پس حالا لطفا " از این جا برین "

کاپیتان لبخندی زد و گفت :

" خیلی دلم می خواد که ازیه خانم دستور بگیرم - اما نه سر خدمت و موقع انجام وظیفه . . . امیدوارم حرف منو فهمیده باشین . "

بعد رویش را به روده کرد و گفت :

" خب ، ستوان ، ممکنه لطفا " مدراکتونو ببینم ؟ "

آنا ناگهان گفت :

" فرمانده می تونین بگین این زندونی های فراری چه شکل آدم هایی هستن ؟ منظورم اینه که چه جور لباس هایی می پوشن " خانم والتر چرا این سؤال رو می کنین ؟ مگه اونارو دیدین ؟ "

آنا لبخندی زد و گفت :

" نا وقتی که نگین اونا چه شکل و رویتی دارن ، نمی تونم چیزی بگم . لباس زندان تنشونه ؟ "

" بله ، معلومه - به هر حال تنشون بوده "

" تنشون بوده ؟ حالا چی تنشونه ؟ "

" کی می دونه ؟ بالاخره یه چیزی تنشونه . یه لباس کار ،

یا یه اونیفورم نظامی ! "

" و شایدم یه اونیفورم گشتاپو - "

" درسته خانم والتر شایدم یه اونیفورم گشتاپو - "

درهرحال یکیشون آدم خیلی خطرناکيه یه مرد رو کشته "

آنا با تعجب گفت :

" یه مرد رو کشته؟ "

" بله گلوشو گرفته و گردنشو شکسته! "

جالبه! پسباید خیلی قوی باشه... مثل اون همکارتون

که اون جا وایساده "

آنا مورر را نشان داد و افزود :

" راستی کاپیتان چرا اون حرفی نمی‌زنه؟ از وقتی که

اومدین این جا حتی یک کلمه هم صحبت نکرده. "

کاپیتان نگاهی به مورر انداخت و گفت :

" خانم والتر، مورر استعدادهای دیگه‌یی داره! "

مورر بینیش را باز کرد و کاپیتان به دنبال حرفش گفت :

" اما امیدوارم که شما هیچوقت ندونید که اونا چه جور

آدم‌هایی هستن - آخه شما خیلی جذابین "

آنا که دست‌پاچه شده بود، گفت :

" نه، نه، دراین لحظه که رن جذابی نیستم، قیافه‌م

خیلی ترسناک شده "

در این وقت آنا خودش را در یک پودردان واریسی کرد

و چند گامی به عقب برداشت و گفت :

" لاقلا اجازه بدین کمی صورتمو درست کنم "

بعد به لب‌هایش ماتیک مالید و ماک که به دقت او را نگاه

می‌کرد گفت :

" این ماتیک ساخت آلمان نیست! "

آنا در حالی که به طرف میز توالتش می رفت گفت :

" پس بهتره مصرفش نکنم ! "

بعد به طرف میز توالتش رفت و لباسش را عوض کرد .

اشمیدت رویش را به روده کرد و گفت :

" خیلی خب ، ستوان بریم سر سوابق و مدارک ، اسمتون ؟ "

روده با مراعات آداب نظامی جواب داد :

" فولمر ، هانس فولمر ، ستوان یکم از دسته ۲۷ کوچک

در روستو که دیروز از بیمارستان مرخص شده . ماء مور سیار .

دستور دارم امشب ساعت نوزده گزارش بدم .

اشمیدت سری تکان داد و افزود :

" متشکرم . مدارک ؟ "

روده در حالی که جیب های شلوارش را جست و جو می کرد

گفت :

" مدارک - مدارک - مدارک - "

بعد رویش را به آنا کرد و گفت :

" آنا کیف من کجاس ؟ "

" چی می خوای ؟ "

" کیفمو می خوام - کجاس ؟ "

و بعد با عصبانیت گفت :

" یعنی این که نمی تونم پیداش کنم ! "

آنا به تجاهل گفت :

" منظورت اینه که ورش داشتم ؟ "

" من این حرف رو نزدم ! ولی وقتی اومدم این جا باهام

بود "

" حرف جالبی نیس ، روده . اول کنیاکمو سرمی کشی و

حالا هم نسبت جیب‌بری بهم میدی، از این جا برو بیرون!
 روده با حالتی التماس آمیز گفت:

"آنا خواهش می‌کنم. همه مدارکم - همه اوراق هویتم -
 بعد دستش را گذاشت روی کمرش و به این طرف و آن
 طرف نگاهی انداخت. آنا با خشم گفت:
 "منظورت اینه که من اونارو ورداشتم؟ خیلی ازت
 متشکرم! دیگه تنفر دارم که بهت نگاه کنم. زود از این جا
 برون بیرون."

اشمیدت به آنا نگاه کرد و گفت:

"خواهش می‌کنم خانم والتر. این منم که باید تصمیم
 بگیرم کی باید از این جا بره یا نره.
 روده با شرمساری ساختگی گفت:
 "منو ببخش آنا"

اشمیدت که می‌خواست زودتر به این موضوع خاتمه دهد
 گفت:

"ستوان شاید راه‌های دیگه‌یی هم واسه تشخیص هویت
 شما وجود داشته باشد دستتون چی شده؟"
 "خودتون می‌تونین ببینین - زخمی شدم."
 "مساء سفانه نمی‌تونم ببینم. مگر این که لباستونو در
 بیارین."

آنا به التماس گفت:

"اوه روده، اگر ممکنه خواهش می‌کنم این جا این کارو
 نکن"

روده رویش را به آنا کرد و گفت:

"ناراحت نشو نمی‌خوام علنا زخم‌مو نشون بدم."

بعد در حالی که زخم دستش را به کاپیتان نشان می‌داد
گفت :

" کاپیتان این سوختگی رو انفجار یک نارنجک به وجود
آورده مصرم که حرفمو باور کنین "
آنا به تمسخر گفت :

" حالا دیگه همه چیزو شنیدم ! یک ستوان از یک کاپیتان
می‌خواد که حرفشو باور کنه !
روده گفت :

" بله - یک ستوان ارتشی از یک کاپیتان پلیس، می‌خواد
که حرفشو باور کنه "

آنا به کاپیتان که سرش را پائین انداخته بود گفت :
" کاپیتان این حرف رو شما میتونین تحمل کنین ؟ شاید
اون بتوونه بر من تحکم کنه ، اما شما - "
" خانم خواهش میکنم آروم باشین ! "
بعد رویش را به روده کرد و گفت :
" خب ، ستوان ، در کدوم بیمارستان بودین . . . ممکنه
اسمش را بگین ؟ "

روده مکثی کرد و با بی‌حوصلگی گفت :
" دلیل این همه سؤال رو نمی‌دونم ! "
کاپیتان با کمی تغییر گفت :
" ستوان ، اسم بیمارستان - "
آنا وقتی دید روده بازهم مردد است ، گفت :
" فرمانده ، من باکی ندارم که اسم اون بیمارستان رو

بهتون بگم . . . بیمارستان نظامی هدویک . خودش بهم گفت .
اشمیدت نگاهش را از آنا گرفت و به روده نگاه کرد و بار
دیگر رویش را به طرف آنا برگردانید . لحظه‌یی مردد به نظر
آمد و بعد گفت :

" ماک - "

ماک ناگهان به خود آمد و گفت :

" کاپیتان ! "

" بیمارستان هدویک رو برایم بگیر "

بعد رویش را به آنا کرد و پرسید :

" خانم تلفونتون کار می‌کنه؟ "

آنا مکئی کرد و گفت :

" تردید دارم ، کاپیتان "

ماک گوشی تلفون را برداشت لحظه‌یی گوش داد و بعد

نیشخندی زد و گفت :

" بله ، کاپیتان کار می‌کنه "

بعد شماره اپراتور را گرفت :

" بیمارستان هدویک مادموازل - چی؟ شماره‌ش رو

نمی‌دونم - دفتر تلفون هم نداریم! مادموازل ، مادموازل

گوش می‌کنین- مادموازل این یک کار اداریه - مربوط به

گشتاپوس - متشکرم ، مادموازل . . . "

بعد جلوی دهنه تلفون را گرفت و خطاب به کاپیتان گفت

" کاپیتان ، داره اون جا رو می‌گیره "

کاپیتان اشمیدت به روده گفت :

" اسم دکترتون چی بود؟ "

" مناسبانه خودشو معرفی نکرد "

ماک وقتی صدایی در تلفون شنید گوشی را بیشتر به گوشش نزدیک کرد و گفت :

" الو؟ الو؟ بیمارستان هدویک؟ چی؟ نمی فهمم - کی؟

کاپیتان اشمیدت که بی طاقت شده بود، بی صبرانه گفت :

" بده من ، احمق تو یک تلفون ساده هم نمی بونی بکنی "

بعد گوشی تلفون را از ماک گرفت و گفت :

" کاپیتان اشمیدت صحبت می کنه . لطفاً قسمت اداری رو

بدین - چی؟ - چی دارین میگین؟ - حرف نونو نمی فهمم - "

بعد آهسته گوشی تلفون را پائین آورد . آنا بی صبرانه

گفت :

" چی گفتن ، کاپیتان؟ "

کاپیتان از روی ناامیدی گفت :

" نمی دونم . من روسی نمی نونم صحبت کم "

آنا که کمی از تشویشش کاسنه شده بود گفت :

" خب ، این که مسئله مهمی نیس ، بیمارستان هدویک

فقط دو مایل از این جا فاصله داره - زیاد دور نیس . مکه نه ،

فرمانده؟ شاید یه ساعت بیشتر طول نکشه که برسین اون جا "

کاپیتان اشمیدت با تردید گفت :

" شایدم یه هفته! "

" خب ، هر قدر طول بکشه ، حس می کنم اگر با گشتاپو

این جا باشم ، خیلی امن ترم . شما هم از مادر برابر اون آسیایی های

وحشی دفاع می کنین ، مکه نه کاپیتان؟ منظورمو که می فهمی؟ "

ناگهان مورر بی سروصدا به طرف در می رود و بازش

می کند . گرتنه که پشت در گوش ایستاده بود ، سکندری خورد

توی اتاق . بعد در حالی که می لنگید ، از جای برخاست و

گفت :

" خانم والتر، می‌تونم چندتا حوله دیگه هم بردارم؟ "

کاپیتان اشمیدت گفت :

" این دختر کیه خانم والتر؟ "

آنا به راست اشاره کرد و گفت :

" نوحوند بغلی کار می‌کنه - واسه خانم ساندلر (۱) "

اشمیدت به طرفی که آنا اشاره کرده بود نگاه کرد و گفت :

" خام ساندلر دیگه کیه؟ "

گرنه تند گفت :

" حامله‌س، . . . دو هفته دیگه میزاد - "

اشمیدت با عصبانیت گفت :

" بو چرا پشت در گوش وایساده بودی؟ "

گرنه که دستپاچه شده بود گفت :

" من گوش وایساده بودم؟ می‌خواستم در بزنم که - "

" لابد با گوشت!؟ "

گرنه که می‌خواست توجه کاپیتان را از خود دور کند،

رویش را به آنا کرد و گفت :

" خانم والتر، چی شده؟ پسرعموتون بو درد سرا افتاده؟ "

اشمیدت رویش را به روده کرد و گفت :

" پسرعمو؟ "

آنا گفت :

" فرمانده خودتون می‌دونید که آدم توجک چد وضعی پیدا می‌کنه "

یه نفر ممکنه با کسی آشنا نیاسته، اما رفقای زیادی داشته باشه

بی‌کس و کاره، اما تابخوای پسرعمو داره! "

گرنه با رضایت خاطر گفت :

" منم همین فکرو می‌کردم . والا چرا باید اون شب برو
این‌جا بیگذرونه؟ "

کاپیتان اشمیدت پرسید :

" پس دیشب این‌جا بودید؟ "

گرتّه جواب داد :

" و همه ماجرا این‌نیس . موقع حمله هوایی که اونا ترفتن
تو زیر زمین - و لزومی هم نداره که آدم نابعه باشه و دلیلش
رو بدونه "

آنا که از حرف‌های گرتّه خسته شده بود ، گفت :

" بسه دیگه ، گرتّه ! "

اشمیدت لحظه‌یی اندیشید و درحالی که دائما به روده
نگاه می‌کرد گفت :

" مورر - "

مورر از جای پرید و گفت :

" بله ، کاپیتان "

" برو تو زیرزمین و زندانی رو بیار این‌جا "

مورر با ظرافت خاصی سلام نظامی داد عقب‌گرد کرد و از
اتاق رفت بیرون .

بعد کاپیتان اشمیدت گفت :

" ما یکیشونو دستگیر کردیم . زنده "

آنا گفت :

" منظورتون یکی از فراری‌هاست کاپیتان "

" بله . "

" دلیل خاصی واسه این کار وجود داره؟ "

" احتمالا نه "

سکوتی حکمفرما شد و بعد روده پرسید :

" کاپیتان ، بگین ببینم - خودتون واقعا " زندانی‌ها رو دیدین؟ "

کاپیتان متفکرانه پرسید :

" چرا این سؤال رو می‌کنین؟ "

" فکر کردم شاید بتونین وضع اونارو واسمون شرح بدین در این صورت می‌تونیم مراقبشون باشیم "

گرته ابلهانه پرسید :

" آره - اونا چه شکلین؟ "

اشمیدت سری تکان داد و گفت :

" پس از چند سال موندن تو اردوگاه ، دیگه شبیه‌هیچی نیستن! "

بازهم سکوتی حکمفرما شد و بعد گرته تندتند و با عصبانیت گفت :

" خب ، به نظر من خیلی خوبه که شماها به کار خودتون برسین و وظیفه خودتون رو انجام بدین منظورم اینده که روس‌ها خیلی نزدیک ندن . می‌خوام بگم که شما گشتاپوها اون قدر به خطر افتادین که - "

اشمیدت با بی‌اعتنایی گفت :

" که این‌طور؟ خب ، می‌تونن بگی دلش چیه؟ چرا این‌طور شده؟ "

" واسه‌این که همه از گشتاپو متنفرن! "

اشمیدت تبسمی بر لب آورد و گفت :

" راستی؟ "

گرته که متوجه شد چه حرفی زده است ، گفت

" دشمنانمونو میگم . مسلماً ما - "

گرته که منوجه حالت چهره کاپیتان اشمیدت شده بود ،
برای رهایی از این مخمصه ، نگاهی به اطراف اتاق افکند و
گفت :

" بذارین ببینم ، اخبار چیه "

بعد به طرف رادیو رفت و روشنش کرد . گوینده رادیو که
خبرها را می خواند اعلام داشت :
" مقاومت شدیدی بود . "

و بعد به دنبال آن افزود :

" طبق یک گزارش ، روسها به داخل شهر راد یافته اند .
فروشگاه بزرگ زایتس (۱) هم مثل ایستگاه متروی فردریش
اشنات (۲) متروک شده . دربخش ویلمر سددورف (۳)
تانکهای روسی ملایم پیش می آیند و در همین لحظه به
بمباران مناطق - "

اشمیدت با عصبانیت فریاد زد :

" کافیه ، خاموش کن "

گرته رادیو را خاموش کرد وگفت :

" آره - اخبار این ایستگاه همیشه بده "

آنا که تا حالا ساکت مانده بود ، گفت :

" به جای دیگه رو بگیر . شاید ایستگاه دیگه بی رو پیدا

کنی که خبر از پیروزی مابده . "

ماک گفت :

" این افکار توطئه گرانه ئیه ! مگه نمی دونین ما آدمهایی

رو که افکار توطئه‌گرانه داشته باشن تیربارون می‌کنیم؟"

آنا خشانه گفت :

" پیروز شدن در جنگ ، افکار توطئه‌گرانه‌ئیه؟"

" ولی ما که پیروز نمیشیم !"

آنا تبسمی کرد و گفت :

" این افکار توطئه‌گرانه‌س! پس باید خودتونو تیربارون

کنین !"

ماک که گیج شده بود گفت :

" چی؟"

کاییتان اشمیدت گفت :

" ماک تو حریف اون نمیشی !"

در این موقع ، در باز شد و مورر درحالی که زندانی را به جلو می‌راند ، به درون آمد . کاتس (۱) لباس زندانیان را بر تن داشت و تقریباً " سی‌ساله به نظر می‌آمد . خون‌آلوده بود و خسته و ناتوان .

ماک اخطارآمیز به کاتس گفت :

" خبردار !"

کاتس عکس‌العملی در این مورد از خود نشان نداد . مورر لگدی به او زد و کاتس کمی به حالت خبردار ایستاد .

اشمیدت خطاب به او گفت :

" اسمتو به ما بگو"

کاتس گزارش‌گونه گفت :

" زندانی در بازداشتگاه شماره ۸۷۱۱۲ "

اشمیدت با عصبانیت گفت :

" من اسمتو پرسیدم "

کاتس گفت :

" زندانی در بازداشتگاه - "

مورر بازهم لگدی به او زد و کانس بازهم گفت :

" زندانی در بازداشتگاه شماره ۸۷۱۱۲ "

ماک داد رد :

" اسمت چیه؟ "

کاتس بی اراده گفت :

" من خوک یهودی کثیفی هستم ! "

کاپینان اشمیدت با شکیبایی گفت :

" اسمت چیه ، اسم واقعیت رو میکم "

کاتس با تردید گفت :

" من ایزی (۱) هستم - یک خوک یهودی کثیف "

در این موقع گرفته گفت :

" چرا اسمشو نمیگه؟ "

اشمیدت به آرامی گفت :

" هیچکس نمیخواد بهت صدمه‌ئی بزنه - حالا که تو

زندان نیستی ، اسم واقعیتو به ما بگو . "

کاتس با تردید و نگرانی گفت :

" کاتس - "

اشمیدت که راضی به نظر می‌آمد ، پرسید :

" خیلی خب، اسم کوچکت چیه؟"

" اسم کوچکم؟ یوزف - "

یوزف کاتس . خیلی خب ، شعلت چیه؟"

کاس مکئی کرد و متفکرانه گفت :

" من یه یهودی کثیفی هستم "

" غیر از این احمق ! فیلا " جیکار می کردی؟"

ماک به تحقیر گفت :

" ختنه کن کنیسه . "

گرته پوزخندی زد و کاتس گفت :

" من دکتر یورف کاتس بودم . استاد شیمی ، سنوان

ذخیره ، نگاه دارنده صلیب آهنین درجه یک و درجه دو - "

بعد حرفش را قطع کرد و از سخن گفتن باز ایستاد .

کاپیتان اشمدت گفت :

" ادامه بده - "

" و یک خوک کثیف یهودی . "

کاپیتان اشمدت لحظه‌یی به کاتس خیره شد و گفت :

" خیلی خب ، حالا می‌خوام به چند سؤال ساده جواب

بدی . می‌فهمی؟"

" بله "

" می‌خوام بدونم وقتی بازداشت شدی ، می‌خواستی کجا

بری؟ چه کسی رو می‌خواستی ببینی و کجا باهاش قرار گذاشته

بودی؟ اون‌ی که با تو فرار کرد اریش روده (۱) بوده و

می‌خواستی ملاقاتش کنی همین . حالا موضوع روشن شد؟"

" بله "

اشمیدت به نرمی گفت :

" کاتس، می خواستی کجایی؟ "

" هیچ جا "

" دنبال کی می گشتی؟ "

" هیچ کس "

" ارایش روده کجاس؟ "

" من کسی رو به اسم ارایش روده نمی شناسم "

کاپیتان اشمیدت به اطراف اتاق نگاه کرد و گفت :

" کسی رو تو این اتاق می شناسی؟ خوب نگاه کن "

کاتس چهره‌ها را یکی یکی از نظر گذراند و بعد سرانجام

آرام آرام به طرف روده آمد و گفت :

" هیچیک از این آدم‌هایی رو که تو این اتاقند

نمی شناسم. "

گرته ناگهان فریاد کرد :

" خدای من! جالب بود، مگه نه؟ "

و کاپیتان اشمیدت بار دیگر به کاتس خیره شد و گفت :

" کاتس، می دونی یکی از شما دو نفر نگهبانی رو خعه

کرده؟ تو این کارو کردی؟ "

" نه "

" پس روده این کارو کرده "

" فرمانده من کسی رو به اسم روده نمی شناسم "

کاپیتان اشمیدت سری تکان داد و گفت :

" حتم دارم فردا میگی که می شناسیش. اما بهتره همین

حالا بگی "

وقتی کاتس جوابی نداد، کاپیتان اشمیدت به دنبال حرف‌هایش افزود :

" کاتس، به نظر می‌آید که تو مرد باهوشی هستی - مثل همه هم‌نژادهای خودت - پس می‌دونی که چه اتفاقی واسهت می‌افته. "

" بله فرمانده. بازم سئوالاتی ازم می‌کنین و بعد هم نابودم می‌کنین. "

درسته. بنابراین می‌تونیم بر سر معامله‌یی باهم کنار بیاییم، مگه نه کاتس؟ فقط بگو که کجا می‌تونم اریش روده رو پیدا کنم، بعد دیگه سئوالی ازت نمی‌کنم. "

" دیگه سئوالی ازم نمی‌کنین؟ "

" قول میدم که بلافاصله تیربارون بشی! "

" این دیگه چه جور معامله‌ئیه؟ "

ماک فریاد زد :

" ساکت! "

اشمیدت رویش را به آنا کرد و گفت :

" و شما خانم فکر می‌کنین که این معامله غیرمنصفانه‌ئیه، مگه نه؟ "

و بعد خطاب به کاتس افزود :

" کاتس، تو ترجیح میدی که ازت سئوال بکنم یا تیربارون بشی؟! "

کاتس با خونسردی گفت :

" ترجیح میدم که تیربارون بشم، فرمانده. "

" البته. خیلی خب، اریش روده کجاس؟ "

" فرمانده، من کسی رو به اسم اریش روده نمی‌شناسم. "

اینو که بهتون گفتم ، "

کاپیتان اشمیدت فکری به خاطرش آمد و گفت :

" کاتس دلت می خواد آزاد بشی؟ "

" آزاد بشم؟ "

اشمیدت آرام گفت :

" بله ، کانس ، آزاد بشی ! این یه موضوع دیگه س مگه نه؟ "

کاتس جوابی نداد و اشمیدت ادامه داد :

" کاتس احمق نباش . ممکنه جنگ به زودی تموم بشه - "

چرا می خوای حالا که این قدر به آزادی نزدیک شدی ، زندگیت رو از دست بدی؟ "

کاتس بازهم جوابی نداد و اشمیدت گفت :

" خب ، حالا چی میگی؟ "

" اونا امروز صبح قول دادن که ما رو آزاد کنن ، و تا زود - "

اشمیدت حرف او را قطع کرد و گفت :

" ولی این یه موضوع دیگه س ! من مردی رو می خوام که نگهبان رو کشته . اگه تو جای اونو به مانشون بدی که بتونیم دستگیرش کنیم ، آزادت می کنم ، کاتس بهت قول میدم . "

گرته به کاتس نگاه کرد و گفت :

" چرا بهش نمیگی ؟ هیچ کس نمی فهمه که - "

اشمیدت در تائید حرف گرته گفت :

" درسته ، کاتس تازه هر آن ممکنه دستگیر بشه . چرا باید تو به خاطر اون رنج بکشی؟ به خاطر یه آریایی - یه غیر یهودی حالا کاتس کدومشو انتخاب می کنی؟ آزادت کنم با این که بسپارمت دست مورر؟ "

کاتس لحظه ای اندیشید و بعد گفت :

" وقتی - وقتی بمباران هوایی شروع شد، همه‌مون شروع کردیم به دویدن، رفتیم به طرف کورفورستندام (۱) - "

" درسته ادامه بده - "

" چند بار به عقبم نگاه کردم، یعنی همون وقتی که به طرف کورفورستندام می‌دویدیم - یکی دو نفر پشتم بودن. وقتی به پل وایدندا، (۲) رسیدیم، بمب‌ها شروع کردن به فروریختن دور و برم - افتادم زمین - همون جا موندم تا بمباران تموم شد. وقتی بلند شدم کسی رو ندیدم - حتما آدمای دیگه کشته شده بودن - آره، یقیناً " کشته شده بودن " دراین‌جا کاتس حرفش را قطع کرده و کاپیتان اشمیدت گفت :

" کاتس ادامه بده "

کاتس به کاپیتان خیره شد و گفت :

" همین، دیگه فرمانده "

و بعد ساکت شد. گرت به کاپیتان اشمیدت نگاه کرد و گفت:

" به نظر من میشه حرفشو باور کرد. "

ماک فریاد کرد :

" خفه‌شو! "

اشمیدت رویش را به گرت کرد و گفت :

" یه زن حامله تو اون خونه پهلویی، ممکنه داد و فریاد

یه یهودی ناراحتش کنه، لطفاً " رادیو رو باز کن. "

گرت لحظه‌ی مردد به جای ماند و بعد رادیو را روشن

کرد و رادیو اعلام داشت :

1-Kurfürstendamm

2-Weidendamm

" — دارند در امتداد جبهه وسیع شمالی پیش می آیند .
 ضمناً " در جنوب ، ارتش امریکا درگیری شدیدی با — "
 اشمیدت درحالی که به کاتس نگاه می کرد خطاب به مورر
 گفت :

" مورر ، انگشتاشو بشکن "

مورر تهدیدکنان پیش آمد . صدای گوینده رادیو قطع شد
 و گوینده دیگری ادامه داد :

" دقت ! دقت ! این جا پست فرماندهی برلین است .
 دسمن تا سیصدکیلومتری استحکامات فورر (۱) پیش آمده
 است . تکرار می کنم — تا سیصدکیلومتری استحکامات فورر — "
 کاتس در این موقع از توجه آنان به رادیو استفاده کرد و قبل
 از آن که کسی بتواند جلوییش را بگیرد ، خودش را به آستانه
 پنجره رسانید و همان جا ایستاد . ماک و مورر تفنگهایشان را
 بلند کردند و ماک فریاد زد :

" یهودیه می خواد فرار کنه ! "

اشمیدت هراسان فریادکرد :

" شلیک نکنین ! زنده می خوامش ! "

ماک هم افزود :

" نمی تونه فرار کنه ! تا پائین — سه طبقه س ! "

اشمیدت گفت :

" آزادش بذارین ! "

ماک گفت :

" ولی کاپیتان ، اون داره لاف می زنه ! "

اشمیدت اخطار آمیز گفت :

" ساکت ! "

کاتس گفت :

" خودت ساکت باش "

صدای پر قدرت و غیرمنتظره کاتس همه را وادار به سکوت

کرد :

" کارتون تمومه - همه تون - مثل فورر خودتون تو تله افتادین - کار همه آدمکشها ، ترسوها ، دزدها ، تبهکارها ، دروغگوها ، کار همه اونایی که استخونارو می شکنن و رگها رو می زنن ، و با بچهها بد رفتاری می کنن - بله ، کارتون تمومه ، کار همه تون - "

اشمیدت فریاد کرد :

" کاتس از اون جا بیا پائین ! این یه دستوره ! "

کاتس از همان جا که ایستاده بود گفت :

" ببین کاپیتان تو همیش داری بهم دستور میدی ! فکر می کنی نمی دونستم همه اون وعدههایی که بهم می دادی دروغ بود ؟ "

اشمیدت گفت :

" حرف هام دروغ نبود ، کاتس - بهت قول میدم ، "

کاتس با حالت خاصی گفت :

" فرمانده ازم خواهش کن - التماس کن - "

ماک که بی طاقت شده بود ، فریاد کرد :

" کاپیتان ، بذارین کارشو تموم کنم - "

اشمیدت بدون توجه به حرف ماک خطاب به کاتس گفت :

" نه ! کاتس تو نمی تونی فرار کنی ، می تونیم منتظر بشیم

کاتس با خونسردی گفت :

" خوبه ، منم می‌تونم منتظر بشم ، منتظر گزارش میشیم "

" چه گزارشی ؟ "

" اخباری که میگه اون مرده - اخباری که میگه اون خوک

مرده ، مگه نشنیدی ؟ فقط سیصد کیلومتر - "

ماک بازهم فریاد کرد :

" فرمانده ، حالا دیگه بذارین بکشمش "

" نه ! ماک من زنده‌می‌خوامش "

بعد رویش را به مورر کرد و گفت :

" خیلی خب ، مورر برو بیارش پائین "

مورر آرام به طرف پنجره رفت و کاتس فریاد کرد :

" نه ، صبر کنین - یک لحظه دیگه - یک لحظه دیگه

نمی‌تونین صبر کنین ؟ اون هنوز نمرده ! "

مورر نزدیک‌تر شد و کاتس ادامه داد :

" اون خوک هنوز نمرده ! حالا دیگه هیچوقت نمی‌فهمم

که - "

در لحظه‌یی ساکت و غم‌انگیز خودش را از پشت به پائین

پرتاب کرد و از نظرها ناپدید گشت . مورر مایوسانه به سمت

پنجره یورش برد ، ولی دیگر خیلی دیر شده بود ، گرنه

فریادی کشید و بعد سکوت حکمفرما شد .

ناگهان اشمیدت با صدای بلند به ماک و مورر فرمان داد

" زودباشین برین پائین . . . شاید هنوز زنده باشه ! "

ماک و مورر شنابان از اتاق بیرون رفتند . گرنه به طرف

پنجره شافت و از آن‌جا به خیابان نظر دوخت . اشمیدت هم

به او پیوست آنا وروده در جای خود باقی ماندند و به یکدیگر نگاه کردند .

اشمیدت مأیوسانه گفت :

" چیکار می‌توستم بکنم؟ کاری نمی‌تونستم بکنم - اون دیوونه تصمیم گرفته بود خودشو از پنجره بندازه بیرون - نمی‌تونستم جلوشو بگیرم . "

گرنه به اشمیدت نگاه کرد و گفت :

" حالا می‌خواین چیکار کنین؟ "

اشمیدت که حوصله‌اش سر رفته بود ، گفت :

" لعنتی به تو چه مربوطه؟ "

گرته آرام گفت :

" من فقط می‌خواستم - "

اشمیدت از بالا به خیابان نگاه کرد و بر سر ماک و مورر

فریاد زد :

" اون مرده؟ مطمئنین؟ - لعنتی! "

و بعد رویش را برگردانید و گفت :

" اونا این جووری فکر می‌کنن! چی وادارشون می‌کنه که

خیال کنن می‌تونن خوب فکر کنن؟ "

دستمالش را درآورد و صورتش را پاک کرد و بعد گفت :

" چه فرقی می‌کنه؟ چه یه شایلاک (۱) دیگه‌یی تو این

دنیا باشه چه نباشه؟ "

آنا درحالی که تحقیرانه به اشمیدت نگاه می‌کرد گفت :

۱ - شایلاک Shylock پرسناژی در نمایشنامه تاجر ونیزی

اثر ویلیام شکسپیر که رباخواری پست و فرومایه بود .

" ولی اون استاد شیمی بود "

اشمیدت با عصبانیت گفت :

" یا از این بابت ، استادی ماهر - مثل شایلاک ، با این

همه بهتر بود زنده نگهش می داشتیم . حالا منو به این خاطر

سرزنش می کنن - "

بعد رویش را به روده کرد و پرسید :

" مگه نه ، ستوان ؟ "

روده پاسخی نداد و اشمیدت گفت :

" ستوان ، اونا سرزنش نمی کنن ؟ "

" اونا چی ؟ "

" گفتم منو سرزنش نمی کنن ؟ "

" نمی دونم - از کجا باید بدونم ؟ "

گرتنه سبک سرانه گفت :

" اگه دست و پاشو بسته بودین ، نمی تونست خودشو پرت

کنه - "

اشمیدت فریاد کرد :

" می تونی خفه بشی و حرفی نزنی ؟ ! "

رادیو که همان طور روشن مانده بود ، ناگهان به صدا

درآمد :

" این جا رادیو برلین است که گزارش می دهد . هم اکنون از

مرکز کل فرماندهی به ما اطلاع داده شد که پیشوای

محبوبمان کشته شده است . او قهرمانانه و در راه انجام

وظیفه مقدس خود کشته شد . تکرار می کنیم پیشوای با شکوه ما

آدولف هیتلر (۱) مرده است. دریا سالار دویتس (۲) فرماندهی را به عهده گرفته است که دلیرانه از سرزمین اجدادی ما دفاع خواهد کرد. اکنون مارش عزای واگنر را از گوتر دومرونگ (۳) او برایتان بخش می‌کنیم.

موسیقی به بخش این اثر پرداخت و پس از لحظه‌یی آنها گفت:

"اون - مرده؟"

اشمیدت گفت:

"باید کشته باشش"

گره پرسید:

"کیا؟"

اشمیدت به جای نامعلومی خیره شد و گفت:

"معلومه، ژنرال‌ها - مگه قبلا سعی نکرده بودن، دست

به این کار بزتن؟"

گرته به اشمیدت نگاه کرد و گفت:

"حالا دیگه به پایان ما چرا رسیدیم - بدون بیتوا -"

اشمیدت به خشم گفت:

"دونیتس - یه دریا سالار - چرا هیملر فرماندهی رو

به عهده نگرفته چرا به فکر هیملر نبودن؟"

روده گفت:

"شاید اونم مرده!"

اشمیدت درحالی که به طرف پنجره می‌رفت تا به خیابان

نظری اندازد گفت:

" شاید - آره ، ممکنه خب - "

و بعد سگاهش را از خیابان برگرفت و ادامه داد :

" احتمالا دیگه کسی درباره یهودی‌ها سئوالات زیادی

نمی‌کنه ، خصوصا " حالا که پیشوا مرده . "

گرتنه با خوشدلی گفت :

" اینم یه جور دلداریه ، خب ، بهنره پیش از این که

خانم ساندلر داد و فریاد راه‌بندازه ، برگردم پیشش "

بعد به طرف دررفت و اشمیدت با پریشانی خاطر گفت :

" آره - منم با تو میام - باید بازرسی ساختمان رو تموم

کنم "

گرتنه گفت :

" هیچ‌کس تو اتاق ما مخفی نشده . "

اشمیدت که در فکر خودش بود گفت :

" نه ، فکر نمی‌کنم . هیملر نمی‌تونه مرده باشه - اگه مرده

بود ، رادیو می‌گفت . آخه چرا دونه‌تس؟ "

بعد رویش را به آنا و روده کرد و گفت :

" شما دونفر خیال می‌کنین که موفق شدین ، اما اشتباه

می‌کنین . از بازی شماها سردر نمی‌آورم ، اما کاراتون مشکوک به

نظر میاد . "

و بعد به روده گفت :

کی برمی‌گردین؟ "

روده با خونسردی گفت :

" امشب "

اشمیدت سری تکان داد و گفت :

" امیدوارم که این کارو بکسین - والا مثل اون گروهبان

به تیر چراغ برق دارت می‌زنن"

و بعد رویش را به آنا کرد و گفت :

" اونا گفتن که پیشوا چه جوری مرده؟"

" بله - قهرمانانند - و در راه انجام وظیفه مقدس خود !"

اشمیدت با عصبانیت گفت :

" بله ، بله ، ولی آخه چه جوری؟"

" چیزی نگفتن ."

" گفتن ، دونیتس مگه نه؟"

" بله"

" منظور شونو نمی‌فهمم اون حتی عضو حزب هم نیس -"

بعد به آنا نگاه دقیقی انداخت و گفت :

" شما دختر قشنگی هستین"

نگاه کوتاهی به‌رونده انداخت و بعد به آنا لبخندی زد و گفت :

" کی می‌دونه؟ شاید یه روزی دوباره همدیکه‌رو ملاقات کردیم"

ناگهان رفتارش تغییر کرد و به گرتنه که دم در ایستاده بود گفت :

" بیا بریم ."

اشمیدت و گرتنه از اتاق بیرون رفتند . روده‌و آنا تنها برجای ماندند . هوا رفته رفته رو به تاریکی می‌رفت . مارش عزا همچنان از رادیو به گوش می‌رسید .

آنا به طرف در رفت و گوش داد و بعد گفت :

" خوبه - کاپیتان تو خونه همسایه‌س - داره با خانم

ساندلر حرف می‌زنه "

بعد رویش را به روده کرد و لحظه‌یی ورننداش کرد و گفت :

" پس اسم شما ریش روده‌س! "

روده سرش را تکان داد و گفت :

" بله "

" اون یهودی شما رومی شناخت ، مگه نه؟ "

" بله "

" ولی لوتون نداد "

" نه "

آنا فکری کرد و گفت :

" چرا؟ "

" اگه منو لو می‌داد ، فکر می‌کنیم نجات پیدا می‌کرد؟ "

" شاید . شما که نمی‌دونین "

" به . "

آنا با صدای بلندتری گفت :

" گفتم شما نمی‌دونین که نجات پیدا می‌کرد یا نمی‌کرد "

بعد رویش را به رادیو کرد و گفت :

" این موسیقی دیگه چیه؟ - مثل این که ما هم مردیم! "

به طرف رادیو رفت و آن را بسب و بعد ادامه داد :

" شما اون نگهبان رو کشتین؟ "

روده با خونسردی گفت :

" بله "

" خوب یادتون دادن که چیکار کنین "

روده نگاهی به پنجره کرد و گفت :

" احتیاج به یاد دادن نداره. کشتن ساده‌ترین کاریه که
میشه تو دنیا انجام داد! "

صدای اشمیدت از خانه مجاور بلند شد که می‌گفت :

" شوهرت یه خائن بود - یه فراری! "

و بعد صدای زنی از دور شنیده شد که غمگسارانه ناله‌اش
را سرداد. روده سرش را به جانب صدا برگردانید و حنمانه
گفت :

" حروم زاده! حروم زاده کتیف! "

آنا دستش را روی دهانش گذاشت و گفت :

" هیس! نباید خودمونو گیر بندازیم . "

حالا آنا و روده به هم نزدیکتر شده بودند و در چشمان
یکدیگر می‌نگریسند. هوا ناریک شده بود و تنها روشنایی
ساختمانی که بر اثر بمباران هوایی در حال سوختن بود، اتاق
را روشن کرده بود.

در این هنگام گرته در را باز کرد و آمد تو. وقتی چشمش
به آنان افتاد بی مقدمه گفت :

" رفت . "

آنا گفت :

" چیزی پیدا کرد؟ "

معلومه که نه. می‌دونین، اون مرد احمقیه، فکر می‌کنم
مرگ پیشوا خیلی روش اثر کرده. بهش گفتم چیزی به خانم
ساندلر از مرگ شوهرش نگه، اما اون عمداً همه چیزو واسش
گفت. وحشتناک بود... "

بعد رویش را به پنجره کرد و ادامه داد :

" بیچاره اون مردی که خودشو انداخت پائین - حتی اگه یهودی هم بود - "

روده واکنشی از خود نشان داد، اما حرفی نزد. گرت به آنا خیره شد و گفت:

" خانم والتر حالتون خوبه؟ به نظر مریض میان. "

آنا برای این که هرچه زودتر گرت را از اتاق بیرون کند، گفت:

" گرت، من یه جفت کفش دارم که فکر می‌کنم به پات بخوره - از چرم خالص. "

بعد در گنجه به جست‌وجو پرداخت و یک جفت کفش بیرون آورد و ادامه داد:

" اینارو می‌گم "

و بعد کفش‌ها را به دست گرت داد. گرت که چهره‌اش از شدت خوشحالی برق می‌زد، گفت:

" اینو می‌گن بدل و بخشش! "

و آماده رفتن بود که یکدفعه گفت:

" کاش یه پیرهن هم داشتم که باهاش می‌پوشیدم - "

آنا پیراهن قرمزی از گنجه بیرون آورد و گفت:

" بیا گرت، اینم یه پیرهن. "

گرت با شادمانی بیشتری فریاد کرد:

" آه، چه سخاوتی! خدا کنه اندازه‌م باشه "

آنا به طرف در هدایتش کرد و گفت:

" چرا نمیری امتحانش کنی؟ "

گرت کمی فکر کرد و گفت:

" مثل این که می‌خواهین دست‌پسرم کنین و از شرم خلاص

بشین؟"

در این موقع ناگهان آژیر به صدا درآمد و حمله هوایی دیگری را اعلام داشت گرنه که حرفش را فراموش کرده بود، گفت:

"یکی دیگه! واسه چی؟ پیشوا که مرده"

بعد رویش را به آنها کرد و گفت:

"شماها میان تو زیرزمین؟"

و چون آنان را ساکت دید، خندید و گفت:

"نه، معلومه که نه!"

بعد در را باز کرد و رفت بیرون. روده رویش را به آنها

کرد و گفت:

"شما هیچوقت نمیرین تو زیرزمین؟"

آنها گریه بر پیشانی افکند و گفت:

"نه - درست مثل اینه که آدم تو قبر خودش بشینه و

منتظر مرگش بشه، منتظر باشه که مدفون بشه!"

روده به طرف تختخواب رفت و شروع کرد به پوشیدن

پوتین هایش، آنها گفت:

"چیکار می خواین بکنین؟"

"تا چند دقیقه دیگه خیابون خلوت میشه. بعد می تونم

برم."

آنها به طرف تختخواب رفت و نشست و گفت:

"خب، می خواین کجا برین؟"

بالاخره به جایی میرم - تو یه زیرزمین خالی یا تو

خرابه ها. حالا دیگه اوضاع خوبه."

آنها با تردید گفت:

" اگه همین جا بمونین امن تر نیس؟ "

" واسه شما نه. گرتنه شنید که گفتم امشب میرم. اون مواظبمونه. "

" ولی اون پیرهه تازمه - امشب سرگرمش می کنه. "

روده مکئی کرد و گفت :

" فردا چی؟ "

" فردا؟ "

در این جا آنا مکئی کرد و بعد گفت :

" کی می تونه جلو جلو پیش بینی کنه؟ "

آنا و روده به یکدیگر نگاه کردند. اولین صداهای بمباران

هوایی به گوش رسید. بعد رفته رفته فروکش کرد و سکوت عمیقی حکم فرما شد.

فصل دوم

صبح روز بعد بود. صدای خمپاره‌ها و شلیک گلوله‌ها به گوش می‌رسید. چند ملحفه سفید و چند حوله به گونه پرچم به پنجره‌های خانه‌های بیرون ساختمانی که خانم والتر در آن زندگی می‌کرد، آویزان شده بود.

روده لباس پوشیده و تنها بود. درکنار پنجره ایستاده و به خرابه‌ها نگاه می‌کرد که ناگهان در باز شد و کوثرنر به درون آمد و گفت:

"خانم والتر؟"

روده از جا پرید و گفت:

"اون این جا نیس."

کوثرنر با شک و تردید به روده نگاه کرد و پرسید:

"کجا رفتد؟"

به یکدیگر نگاه کردند و روده گفت:

"نمی‌دونم... شما کی هستین؟"

کوثرنر با خشم گفت:

"به شما مربوط نیس... شما کی هستین؟"

روده نیز با خشم گفت:

" منم میگم به شما مربوط نیس... شما بگین ببینم کی هستین؟ "

" برعکس کاملاً " بهمن مربوطه - من ناظر جدید این ساختمان ها هستم . "

" اوه ، پس شما کوثرترین . "

کوثرتر با تعجب گفت :

" شما از کجا می دونین؟ "

" شما مرد خیلی معروفی هستین ! "

کوثرتر که مطمئن نیست رود ه دارد به تمسخر حرف می زند
گفت :

ممکنه فکر کنین که می تونین همه رو دست بندازین ، اما
اشتباه کردین . من می دونم که شما دیشب این جا بودین . "

روده سری تکان داد و گفت :

" بنابراین - ؟ "

کوثرتر اخطار آمیز گفت :

" به من دستور دادن اسم همه اونایی رو که بدون مجوز تو
این ساختمان می مونی ، گزارش بدم . خصوصا " سربازهارو . "

بعد دستش را پیش آورد و ادامه داد :

" لطفا " مدارکتونو نشون بدین . "

روده با عصبانیت گفت :

" آقای کوثرتر سئوالی ازتون دارم... وقتی گفتین ناظر
جدید این ساختمان هستین ، منظورتون از جدید بودن چیه؟ "

" چرا این سئوال رو می کنین؟ "

" متاسفانه موقعی این شغل جدیدمورد نظرتونو بدست

آوردین که جنگ تموم شده . "

کوثرنر به تهدید گفت :

" خیال می‌کنین از این حرف‌های زائد و بی‌سر و ته خوشم میاد؟ "

روده با تمسخر گفت :

" فکر می‌کنم خیلی از این شغل جدید خوشنون میاد - اما آقای ناظر ساختمان ، از پنجره بیرون رو نگاه کنین . "

بعد رویش را به پنجره کرد و ادامه داد :

" اون پرچم‌های سفید و می‌بینی؟ اون ملحفه‌ها ، اون حوله‌ها ، و همه اون چیزهایی رو که مردم پیدا کردن و به پنجره‌هاشون آویزون کردن؟ - معنای این کار ایند که روس‌ها در همین دور و اطرافن . . . حالا می‌خواین درباره همه این مردم گزارش بدین؟ "

کوثرنر با تردید گفت :

" من - من فکر نمی‌کنم اونا مال ساختمان من باشن - "

روده با پوزخندی گفت :

" چرا نمی‌خواین زندگی کنین ویه پرچم سفید هم به ساختمان خودتون بزنین؟ می‌دونین که وقت زیادی ندارین "

" هیچوقت این کارو نمی‌کنم! دکتر گوبلز (۱) گفت هر خیابونی که یه پرچم سفید توش باشه ، از نقشه برلین محو میشه . هیچکس نمی‌تونه به این آسونی از مهلکه نجات پیدا کنه! "

بعد به طرف در رفت . روده جلوییش را گرفت و گفت :

" آقای کوثرنر کاملاً " حق با شماست . هیچکس نمی‌تونه به

این آسونی از مهلکه نجات پیدا کنه!"

کوئرنر نامطمئن و به خشم گفت:

"ار جلوی در برین کنار -"

وقتی روده حرکتی نکرد، کوئرنر گفت:

"لعنتی، این نوعی خیانته!"

"آقای کوئرنر مواظب حرف هاتون باشین، چیزی که امروز

صبح ما بدش می‌کیم خیانت، ممکنه امشب دیگه خیانت نباشه -

خائن‌هایی که دیروز بازداشت شدن، ممکنه فردا قهرمانان

ملی لقب بگیرن."

کوئرنر با عصبانیت داد زد:

"بذارین از این جا برم."

در این هنگام صدای گلوله‌یی از پائین شنیده شد و

کوئرنر به پنجره نگاه کرد.

روده گفت:

"آقای کوئرنر، این گلوله‌ها واسه چیه؟ آلمانی‌ها دارن

خائن‌هایی رو که پرچم سفید آویزان کردن، می‌کشن؟ یا

روس‌ها دارن خائن‌هایی رو می‌کشن که این کارو نکردن؟ آقای

کوئرنر روز بدیده و همیشه از خیانت صحبت کرد."

کوئرنر داد زد:

"از سر راهم برین کنار!"

روده او را محکم به روی تخت‌خواب پرتاب کرد و در همین

لحظه آنا آمد تو.

کوئرنر که در را باز دید از فرصت استفاده کرد و خودش را

بیرون انداخت.

آنا مضطربانه پرسید:

اریش - چی شده؟"

"می‌خواد گزارش تهیه کنه که من این جام"

آنا به خونسردی گفت :

"نه، اون این کارو نمی‌کنه من می‌شناسمش - خیلی فاسد

شده. خیال داره از ما رشوه بگیره."

روده که امیدوار شده بود، گفت :

"پس شما این طور فکر می‌کنین؟"

"بله، اما بعد گزارش خودشو میده! می‌گه که تو این جایی!

روده پرسید :

"اون گروهبانو لو داد که دارش بزنی؟"

"این طور می‌گن"

"او تو و بلکه (۱) رو چی؟"

"نه"

بعد آنا لبخندی زد و گفت :

"حالا نگاه کنین چی واسه خودمون آوردم..."

بعد بسنه‌یی را باز کرد و افزود :

"ما ثروتمندیم، نان، کره، و قهوه - به قهوه خالص -

باید بدونین که چه جوری اونارو گیر آوردم، کره اون قدر

نایابه که حتی کوبین هم در برابرش نمی‌گیرن، مجبور شدم

آخرین جوراب‌های ابریشمو به جاش بدم"

بعد بسته قهوه را بالا نگاه داشت و گفت :

"می‌دونین چند وقته که ما قهوه خالص ندیدیم؟"

روده با تعجب پرسید :

" به خاطر اون مجبور شدین چی بدین؟ "

" شما مرد باهوشی نیستین ، خیلی وقتها اتفاق می افند
که من چیزی در قبال قهوه نمیدم - این حکم یه انعام رو واسه
زندهها داره! "

" - گفنین یه چی؟ "

" انعام واسه زندهها - این اسمو روش گذاشتن ، حزب
پس از یه بمباران هوایی سنگین ، جیره اضافی به آدما میده
می دونین ، در حقیقت به خاطر این که از بمباران جون سالم
بدر بردیم ، بهمون یاداش میدن! "

روده با تردید گفت :

" همیشه باور کرد . "

آنا غمگنانه گفت :

" ولی حقیقت داره! وقتی دههزار نفر کشته میشن ،
بهمون یک چهارم پوند شکر میدن و وقتی تعداد کشتهها به
بیست هزار نفر میرسه ، تعداد بیشتری قهوه گیرمون میاد .
این جووری آدم بهتر می تونه تغذیه کنه و حساب تلفات رو
داشته باشه . "

بعد ناگهان افزود :

" راسنی یادم رفته بود که بگم - "

در کیفش جست وجو کرد و یک بسته سیگار درآورد و گفت :

" اینم سیگار! "

روده با تردید گفت :

می ترسم بپرسم چند نفر کشته شدن که ما می تونیم سیگار

بکشیم - لااقل پنجاه هزار نفر . . . "

" نه ، سیگار بازار سیاه داره - راستش ریخت و پاش کردم .

در ازای یه جفت گوشواره... "

روده اخطار آمیز گفت :

" ولی شما نمی بایستی این کارو می کردین . اگه بگیرننون

چی؟ "

آنا سیگار روده را روشن کرد و گفت :

" همه این کارو می کنس . "

روده سرفه‌یی کرد و گفت :

" وقت می گیره - همه چیز وقت می گیره . درست مثل اونه

که آدم زندگی رو دوباره شروع کنه - یه سیگار ، یه نختخواب ،

یه پیرهن تمیز ، یه زن - "

بعد عمداً به آنا نگاه کرد و افزود :

" - مخصوصاً " یه زن ، به نظر میاد که - "

مکتی کرد و بعد گفت :

" آنا - ببخشین خانم والتر - "

آنا که دستپاچه شده بود گفت :

" نه ، خواهش می کنم . چیزی نگین . "

" منظورتون اینه که این موضوع رو نادیده بگیرم ؟ - مثل

این که اصلاً " چیزی اتفاق نیفتاده؟ "

درسته ، اریش . درسته این موضوع رو جدی نگیرین . "

بعد لبخندی زد و اضافه کرد :

" شما خیلی آقامنشانه رفتار کردین "

" بله - درسته ، درستش همینه که میکن ، مگه نه؟ یه

حرف سخاوتمندانه . بله ، درسته - نباید خودتونو سرزنس

کنین - این چیزها گاهی اتفاق می افته "

آنا کنجکاوانه پرسید :

" چه چیز شما رو این قدر ناراحت کرده؟ "

روده سرش را بائین انداخت و گفت :

" قبلا " این جور نشده بودم ! "

" اریش ، چه فایده‌یی داره که بحث کنیم ؟ هرچی که

اتفاق افتاده اتفاق افتاده - یا اتفاق نیفتاده - و دفعه دیگه

وضع عوض میشه ، همین ! "

فرض کنیم وضع عوض نشده ؟ ! "

آنا سرش را تکان داد و گفت :

" همیشه موضوع مذهب هم به میون میاد "

" مضحک نیست که - "

" چرا نباشه ؟ اگه این موضوع واسه یکی دیگه اتفاق

بیفته ، درست و حسابی بهش می‌خندین ، "

" ولی این موضوع واسه یه نفر دیگه اتفاق نیفتاده ! "

آنا در چشمان روده نگاه کرد و گفت :

" خب ، که چی ؟ شما اون قدر مقدسین که همیشه باهاتون

شوخی کرد ؟ اریش تورو خدا ، چه انتظاری دارین ؟ فکر می‌کنین

پس از هفت سال تحمل درد ، ترس و تنهایی - و کشتن یه نفر

و سوزاندن تن خودتون و در روزی که به خاطر زنده‌موندن

دارین فرار می‌کنین - آیا می‌تونین زندگی‌رو دوباره از همون

جایی که آغازش کردین ، شروع کنین ؟ "

روده با تاکید گفت :

" شما که مرد نیستین "

" من از غرور و خودبینی مردها بدم میاد ! چیز

خسته‌کننده‌ئیه ! "

در این موقع تلفون به صدا درآمد ، آنا دست‌هایش را

روی گوش‌هایش گذاشت و گفت :

" اوه ، نه ! دیگه نه ! حالا نه ! "

روده حالت خودمانی به خود گرفت و با احساس گفت :

" آنا ! چیه ؟ "

آنا با عصبانیت گفت :

" چرا منو به حال خودم نمیذارن ؟ ! "

" کیا ، آنا ؟ "

" بهشون میگم کار دیگه‌ئی نمیشه کرد ، ولی اونا دائما "

تلفون می‌کنن "

روده گوشی تلفن را برداشت و گفت :

" کیه ؟ چی ؟ - کی ؟ "

و پس از اندکی مکث پرسید :

" نه - من اوتو ویلکه نیستم - نه اون مرده - دوسال "

پیش - متاء سفم ، متاء سفم - "

گوشی تلفون را یک لحظه در دستش نگاه داشت و بعد

آویزانش کرد . مایوسانه به طرف تختخواب آمد و روی آن

نشست و پرسید :

" آنا ، این اوتو ویلکه کی بوده ؟ - یه روحانی ؟ "

آنا که کمی ناراحت به نظر می‌آمد ، گفت .

" اون یه مغازه‌دار بود - که کراوات و پیرهن مردونه

می‌فروخت ، یه چیزهایی از این قبیل . حتی اوایل هم با

هیتر مخالف نبود . بعدا " بازداشت شد .

" واسه چی ؟ چیکار کرده بود ؟ "

" هیچی . اشتباه کرده بودن . اونو به جای اوتو ویلکه

دیگه گرفته بودن . فقط پنج روز تو زندان موند . بعد به

اشتباهشون پی بردن و گذاشن بره . ویلکه به من نگفت که تو اون پنج روز چی بهش گذشته – حتی یه کلمه هم حرف نزد . اما بعد مردها یکی یکی ، دوتا دوتا اومدن این جا . . . مثل اون مردی که تو تلفون با تو حرف زد – مثل خودت که دیروز اومدی – خلاصه مردهایی که به کمک احتیاج داشتن . ”

روده به آنا خیره شد و گفت :

” و ویلکه به اونا کمک می کرد ! ”

” آره ، اون از من پرسید اعتراضی که به کارهاش ندارم و منم گفتم نه . خوشحالم که بهش گفتم اگه بخواد کمکش می کنم اما اون نگذاشت . گفت کار خیلی خطرناکيه . ”

” اون شوهرت بود ؟ ”

” آره . بعد اومدن و بردنش ”

روده فکری کرد و گفت :

” کی اونو لو داد ؟ می دونی ؟ ”

آنا مکثی کرد و بعد گفت :

” من ”

روده یکدفعه با تعجب فریاد زد :

” چی ؟ ”

” آره ، من اونو لو دادم . ”

” ولی – چرا ؟ ”

آنا به خونسردی گفت :

” خودش گفت که این کارو بکنم . خیلی اصرار کرد – گفت تنها فرصتی که برام باقی مونده ، همین کاره . یه روز اومد خونه و گفت یه خائن تو دسته مونه – اونا نمی دونستن کیه ، اما بالاخره یکی رو می بایستی تحویلشون داد . سه تا شون

قبلا" به وسیله گشتاپو شناخته شده بودن. بهش گفتم از این جا میریم، ولی اون گفت دیگه خیلی دیر شده و به زودی میان دنبالش. گفت اگه معرفیش نکنم، میان و منو هم دستگیر می کنن."

آنا در این جا لحظه‌ئی اندیشید و بعد ادامه داد:

"بهم گفت به اونا بگم تازه متوجه فعالیت‌هاش شدم، و چون به آلمانی‌ها وفادارم، وظیفه خودم دونستم که پیام و ماجرارو بگم. اون حتی لباسی رو که باید می پوشیدم، برام انتخاب کرد... بعد باهم یک گیلان شراب خوردیم - یک لحظه بدون اینکه حرفی باهم بزنیم، ساکت نشستیم - بعد بهم گفت برم..."

روده که بی طاقت شده بود گفت:

"خب، بعد؟"

آنا نگاهی به پنجره اتاق انداخت و آرام گفت:

"وقتی اومدم تو خیابون، سرمو بلند کردم و نگاهی به پنجره اتاقمون انداختم - به همین پنجره... دیدم صورتشو چسبونده به شیشه، صورت سفید، صورت خندانشو... انگار می خواست منو در کاری که می خوام بکنم تشویق کنه... به هر حال من رفتم اون جا، سه ساعت نگه داشتم!"...

روده در جای خود تکانی خورد و پرسید:

بعد چی شد؟"

"وقتی برگشتم خونه، اون رفته بود"

"شوهرتون؟"

"آره... دیگه ندیدمش."

"یعنی -"

آنا با اندوه تمام ادامه داد :

" آره ، دیگه هیچوقت ندیدمش ، چند هفته بعد اومدن و
یه جعبه سیگار بهم دادن . . . "

روده حرفش را برید و گفت :

" یه جعبه سیگار؟ "

" آره ، یه جعبه سیگار بهم دادن که توش یه مقدار خاکستر
بود - گفتن خاکستر اونه . . . "

" خیلی غم‌انگیزه ! ولی چه‌طور فهمیدی که خاکستر اونه ؟
" مشکله که آدم خاکسترها رو از هم تشخیص بده ، در
هر حال چاره‌یی نداشتم که حرفاشونو باور کنم . بعدم به
عنوان جایزه و وفاداریم نسبت به حزبیه کوبین اضافی بهم
دادن - گفتن حزبیه وجود من افتخار می‌کنه . . . بعد تذکر
دادن که بهنره اسمو عوض کنم . "

در این جا آنا سکوت کرد و روده متفکرانه گفت :

" هنوزم دوستش داری ، مگه نه؟ "

آنا یک دفعه باخشم فریاد کرد :

" ازش تنفر دارم ! از قهرمانی‌های قابل نکوهش متنفرم !

بهم گفت :

" زندگی کن ، زندگی کن ، و فراموش کن . گفت " دوستت
دارم ، و اگه تو هم منو دوست داری هرچی بهت می‌گم انجام
بده . اون قدر دوستش داشتم که حرفشو گوش بدم - اما
اون جووری دوستم نداشت که منوبا خودش ببره ! و آخرین
چیزی که از من خواست این بود که گفت : " منو فراموش کن .
می‌خواست همیشه تو خاطره من زنده بمونه ! غرور و خودبینی !
بله باید اسم اینو گذاشت یه غرور و خودبینی مردونه !

روده از سر دلسوزی به آنا نگریست و سرش را تکان داد
آنا آهی کشید و گفت :

" به این ترتیب منو گذاشت این جا که قاتلاش بیان و
خاکسترشو تو یه قوطی سیگار بهم بدن و به خاطر کار
عاقلانیهی که انجام دادم ، تبریک بگن . . . آره ، منو گذاشت
این جا که به تلفون هر موجود بیچاره‌یی که تقاضای کمک می‌کنه
جواب بدم . "

آنا مکثی کرد و بعد به چشمان روده خیره شد و گفت :
" منو این جا با یه چیز دیگه هم گذاشت و رفت - با یه
چیز بدتر - "

روده با کنجکاوی گفت :

" با چی ؟ "

" با شک و تردید ! "

" با شک و تردید ؟ یعنی چی ؟ "

" فکر می‌کنی می‌تونم مطمئن باشم - یعنی کاملاً " باور

کنم که اونا بدون کمک من هم می‌تونستن ویلکهر و بگیرن ؟ "

روده فکری کرد و گفت :

" پس به همین دلیل - وقتی دیروز گفتم که با لو دادن

من می‌تونم خودتو نجات بدی ، به گوشم سیلی زدی ؟ "

آنا با پوزخندی گفت :

" فکر نمی‌کنی دوبار دست به کاری زدن ، مسخره باشه ؟ "

بعد به طرف اجاق رفت و گفت :

" همین حالا قهوه حاضر میشه . "

روده همان طور که به آنا نگاه می‌کرد تا قهوه را آماده کند

گفت :

" راستی می‌خواهی واقعا " اونو - به خاطر این‌که می‌خواستی نجاتت بده، سرزنشش می‌کنی؟ "

آنا در حالی که دو فنجان قهوه می‌ریخت، گفت:

" سرزنشش بکنم؟ نه، سرزنشش نمی‌کنم. خودمو سرزنش می‌کنم - که تسلیمش شدم و حرفشو قبول کردم. خیلی خوب می‌تونستم بهفهمم - "

" چی رو؟ "

" نیازشو به کارهای قهرمانی! مردها رویاهای قهرمانی رو دوست دارن - خودشونو سوار اسب سفیدی می‌بینن - که تصمیم گرفتن با حوادث عجیب و غریبی روبرو بشن و مثلا " به زن بیچاره‌رو از بدبختی نجات بدن... آره، این رویای همیشگی و غرورآمیز جوونی شما مردهاس. "

روده با حالتی طعنه‌آمیز گفت:

" زن‌ها چه رویایی دارن؟ "

" واقعیت، اینو نمی‌دونستی؟ ما زن‌ها همیشه خواب چیزهای ممکن رو می‌بینیم... مثلا " فکر می‌کنی به زن می‌تونسته این جنگ غیرممکن و یا هر جنگ دیگه‌یی رو تو مغزش تصور کنه؟ پیشروی، سلام نظامی دادن، و بعد هم کشتن - مضحک‌تر از اینم چیزی میشه؟ "

روده سرش را تکان داد و گفت:

" فکر می‌کنم زن‌ها همه این کارهارو بهتر انجام میدن "

" چرا انجام ندن؟ این قدر فروتنی نکن - این قدر خودتو کوچیک و حقیر نشون نده. شوهر من خودشو کوچیک و حقیر می‌کرد! "

روده لبخندی زد و گفت:

" به نظر میاد که ما دو نفر در خیلی چیزها با هم سهیم هستیم۔"

" در همه چیزهای نادرست ."

"اگه قول بدم که خودمو کوچیک و حقیر نکنم۔ اگه قول بدم که علاقه‌یی به قهرمان شدن نداشته باشم۔ اون وقت منو بهتر از حالا دوست داری؟"

آنا سرش را تکان داد و گفت :

" آره ، این کار کمک می‌کنه !"

بعد مکثی کرد و گفت :

" اریش، شاید خیلی راحت می‌شدم اگه این موضوع را نشونم می‌دادی ."

" چرا "

" اوتو ویلکه کمک کرد که چهل و دو نفر فرار کنن . اگه تو نفر چهل و سومی باشی ، فکر می‌کنم بتوونم اونو به خاطر کاری که کرد ، ببخشم ."

" خیلی خوبه که می‌بینم می‌تونم به دردت بخورم ."

آنا با لبخندی گفت :

" تو قبلا " هم به دردم خوردی !"

روده یکدفعه گفت :

" راستی ؟ چه جوری ؟"

آنا خندید و جواب داد :

" حالا دیگه وقتی گرتی بخواد بیاد تو ، درمی‌زنه ، یعنی

دیگه سرزده وارد نمیشه"

روده هم خندید و گفت :

" فقط همین ؟"

آنا رویش را برگرداند و گفت :

" نه - "

بعد فکری کرد و گفت :

" امروز صبح ، برای اولین بار ، بعد از دو سال ، وقتی از خواب بلند شدم ، دیدم که اون کابوسهای قبلی رو نداشتم . فراموششون کرده بودم ! "

روده عمداً " به او خیره شد و گفت :

" آنا؟ - "

آنا مکشی کرد و گفت :

" بله؟ "

روده بریده بریده گفت :

" ممکنه - ممکنه - که من - عاشقتون بشم؟ "

آنا پوزخندی زد و گفت :

" عاشق؟! - ما هنوز درست اسم همدیگه رو نمی دونیم و درحقیقت همدیگه رو درست نمی شناسیم . "

روده فکری کرد و گفت :

" چی گفتی؟ دیروز حتی نمی دونستم که تو وجود داری . "

آنا! من این جور می کنم!

آنا به سادگی گفت :

" حرف پوچیه! تو خیلی تو زندون بودی و فکر می کنم "

روده حرفش را قطع کرد و گفت :

" آنا - "

آنا حالت جدی به خود گرفت و گفت :

" این فقط - به حالت حق شناسیه که پیدا کردی - اگه فکر می کنی عاشق من شدی ، فقط به هوسه . صبر کن تا دوباره

نیروت سر جاش بیاد و بتونی درست فکر کنی - تو حالا این

احساس خودت رو به افسانه عشقی قرن تصور می کنی!

روده رنجیده خاطر گفت:

"پس اصلاً تو چیزی در این مورد حس نمی کنی؟"

آنا به چشمان روده خیره شد و گفت:

"چرا، حس می کنم. تو مرد جذابی هستی. فکر می کنم

مرد نیرومند و شجاعی هم هستی، اما عشق! نه، هنوز نه،

اریش"

"هنوز، نه؟ پس باید امیدوار باشم."

"این طوری فکر می کنی؟"

"مثل این که فکر می کردین می تونین دوستم داشته

باشین."

آنا متفکرانه گفت:

"نمی دونم، شاید اما نه به این معنا که می تونم عاشقت

باشم."

روده مایوسانه گفت:

معلومه که نه، تنهایی خیلی بهتره."

آنا فکری کرد و گفت:

"اریش، اگه من عاشقت باشم -"

بعد مکثی کرد و ادامه داد:

"اگه عاشقت باشم - قول میدی که هیچوقت ترکم نکنی؟"

روده به شادمانی گفت:

"هیچوقت ترکت نمی کنم."

آنا، پیش آمد و گفت:

"قول بده."

" قول میدم . "

" در این موقع گرت به آن که در بزند ، وارد اتاق شد و گفت :

" خانم والتر - "

اما تا چشمش به آن و روده افتاد که آن طور صمیمانه در کنار یکدیگر ، به یاد آورد که باز سرزده وارد اتاق شده است .
 آن و روده وقتی متوجه حالت آشفته‌اش شدند ، خندیدند و گرت رویش را به روده کرد و گفت :

" دیگه نگین که هنوز اینجا نیستین ؟ "

روده گفت :

" داشتم همین حالا می‌رفتم . "

" مگه بنابود دیشب برین ؟ "

روده خندید و گفت :

" گرت ، حافظه خوبی داری ! "

آن با حالتی جدی ، جوری که انگار هنوز جانب ادب را رعایت می‌کند ، از روده پرسید :

" می‌خواین کجا برین ؟ "

" می‌خوام برم و یه کمی با کوئرنر حرف بزنم . "

روده پس از گفتن این حرف در را باز کرد و از اتاق خارج شد .

پس از رفتن روده به طرف آن آمد و یکدفعه گفت :

" فکر می‌کنم دیگه حالا شروع شده ! "

آن مضطربانه پرسید :

" چی ؟ "

" بچه دیگه ، خانم والتر ، داره درد می‌کشه ، خانم

ساندلرو میگم ."

"حالش خوبه؟"

"درست نمی‌دونم . . . راستش تا حالا زنی رو در حال زائیدن ندیدم .

"بهنتر بریم و نگاهی بهش بکنیم"

گرت و آنا از اتاق بیرون رفتند . لحظه‌ئی بعد صدای بمباران و صدای شلیک مسلسل از دور به گوش رسید . بعد ضربه‌ئی به در وارد آمد و بعد در اتاق باز شد و اشمیدت پای به درون گذاشت . حالا لباس شخصی پوشیده بود و چند بسته در دست داشت . نگاهی به اطراف اتاق انداخت و چون کسی را ندید ، به طرف میز رفت و بسته‌هایش را روی آن گذاشت . قفسه را واری کرد و وقتی چشمش به لباس‌ها افتاد ، ایستاد و لحظه‌یی آن‌ها را لمس کرد . بعد به طرف پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد . آنگاه به سوی تخت‌خواب آمد و با دستش آن را واری کرد . از روی رضایت لبخندی زد و بی آن‌که کفش‌هایش را درآورد ، روی آن خوابید و سرش را روی بالش گذاشت . بعد وقتی چشمش به رادیو کنار تخت‌خواب افتاد ، بازش کرد . گوینده رادیو از وسط مطلبی اعلام داشت :

" . . . حالا دیگریین حاصل شده است که دکتر گوبلز

و فورر مرده‌اند . طبق گزارش‌های رسیده ، مارتین بورمان (۱) و هیلر رئیس گشتاپو نیز درگذشته‌اند ، اما این اخبار هنوز از سوی مقامات تأیید نشده است . ضمناً " مارشال گورینگ (۲) -"

1-Martean Bourman

2-Marshal Korovkin

در این جا اشمیدت رادیو را بست و با خود گفت :
 " مثل این که واگنر دیگه خسته شده و دیگه صداس
 درنمیاد ! "

در باز شد. آنا وگرته در راهرو داشتند باهم حرف
 می زدند آنا دم در به گرته گفت :
 " گرته حالا دیگه احتیاجی نیست که قابلهرو خبر کنیم ،
 پیشش بمون و وقتی دردش زیاد و پشت سر هم شد ، خبرم
 کن . "

و بعد وارد اتاق شد و چشمش به اشمیدت افتاد . اشمیدت
 سرش را از روی بالش برداشت و گفت :
 " وقتی می بینم بعضی زن ها عاقلانه رفتار می کنن ، خوشم
 میاد . "

آنا که از جا دررفته بود ، گفت :

" شما این جا چیکار می کنین ؟ "

اشمیدت پوزخندی زد و گفت :

" ناراحت نشین - این یک دیدار رسمی نیست ! "

آنا که سخت ناراحت به نظر می آمد ، گفت :

" خب ، چی می خواین ؟ "

اشمیدت از روی تختخواب بلند شد و گفت :

" چرا با شک و تردید بهم نگاه می کنین ؟ این یه دیدار

خصوصیه - و خارج از نزاکت هم نیست . "

بعد به بسته های روی میز اشاره کرد و ادامه داد :

" براتون هدیه آوردم . . . راستی بگین - دوست مردتون

رفته ؟ "

آنا با عصبانیت گفت :

" کدوم دوست مرد؟ "

" پسر عموتونو میگم . "

آنا با خشم بیشتر گفت :

" خودتون می تونین ببینین "

اشمیدت به طرف آنا رفت و با لبخندی گفت :

" خوبه . حالا با پسر عموی تازه تون دست بدین . "

بعد دستش را پیش برد ، اما آنا حرکتی از خود نشان

نداد . اشمیدت وقتی آنا را مردد دید گفت :

" بیاین . باید اعتراف کنین که دارم با نزاکت باهاتون

رفتار می کنم . تاره اون اوراق هویت نداشت - منظورمو که

می فهمین؟ می تونستم مثل یه فراری دارش بزم . اما چیکار

کردم؟ هیچی . زندگی کن و بدار زندگی کن . . . این شعار

منه! خدا به همراهش - و اگه کسی بخواد ازم تشکر کنه - "

آنا حرفش را قطع کرد و گفت :

" درسته می تونستین دارش بزنین . اما درباره فراری ها -

راستی اونیفورمتونو یه جایی گم نکردین؟ "

اشمیدت که متوجه شد اونیفورم برن ندارد ، گفت :

" اوه ، اونیفورم . بله باید بگم که بدون اونیفورم مثل

اینه که اصلا " لباس نیوشیدم . "

" پس بهم نگین که جنگ تموم شده! "

" ولی جنگ من تموم شده . خب ، حالا نمی خواین

هدیه هاتونو باز کنین؟ "

به طرف میز رفت و همان طور که بسته ها را باز می کرد ،

ادامه داد :

" باید بهتون بگم که - اینا آسون گیر نیومده . . . حتی

واسه من . ویسکی اسکاج ، پنیر ، سوسیس ، گوشت خوک
وستفالی (۱) نگاه کنین حتی خاویار بلوگا (۲) ! "

بعد دست در جیب برد و گفت :

" و کوپن آذوقه - واسه ده روز کافیه - آنا - "

آنا به خونسردی گفت :

" اسمم که یادتون مونده - "

" من همه چیزو درباره تون می دونم - تکلیفمو انجام

دادم ! اما بعدا " وقت بیشتری داریم که دربارهش حرف بزنیم

حالا بیاین . "

آنا حرفش را قطع کرد و گفت :

" بعداً؟ "

" بله ، مگه بهتون نگفتم ؟ حالا دیگه این جا زندگی

می کنم - با شما "

آنا هراسان به نظر آمد ، اما کوشید آرامشش را حفظ کند

" باید عقلتونو از دست داده باشین ! "

اشمیدت با لبخندی گفت :

" بله ، حق با شماست - از همون لحظه یی که دیدمتون ! "

" حرف احساساتی و جالبیه ، اما - "

اشمیدت که جسارتی پیدا کرده بود ، آنا را در آغوش

کشید و گفت :

" آنا ، ما واسه هم درست شدیم - "

آنا درحالی که می کوشید خودش را رها سازد ، گفت :

" ولم کنین ! "

1-Westphalia

2-Beluga

اشمیدت که ناگهان رفتارش عوض شده بود، خشم‌آلوده گفت:

"با من بازی نکنین. اگه همه اون مردهایی که رو این تختخواب خوابیدن، حالا این‌جا بودن، می‌تونستیم یه سال دیگه روس‌ها رو از خودمون دور نگه داریم!"
در این موقع آنا بطری آبی از روی میز برداشت که به طرف اشمیدت پرتاب کند، ولی اشمیدت بازوش را گرفت و بطری را از دستش بیرون آورد.

آنا که سخت عصبانی شده بود، فریاد کرد:
"برین بیرون."

اشمیدت بدون توجه به فریاد آنا گفت:
"چه‌طوره بازش کنیم موافقین که؟"

بعد خودش را سرگرم بازکردن در بطری کرد. آنا این بار غضبناک‌تر گفت:

"ولی شما نمی‌تونین این‌جا بمونین، روس‌ها به زودی سر میرسن."

"آره مطمئنم که میان!"

"در این صورت چیکار می‌خواین بکنین؟"

"با آغوش باز بهشون خوشامد میگم!"

آنا خندید و گفت:

"دلم می‌خواد ببینم!"

اشمیدت هم خندید و گفت:

"بله، خواهین دید، و جایزه هم واسه این که من جا هستم بهتون میدن"

واسه این که یه افسر گشتاپورو مخفی کردم؟"

" نه - واسه این که یه زندانی فراری رو مخفی کردین "

آنا به خود لرزید و پرسید :

" چی گفتین؟ "

اشمیدت به خونسردی گفت :

" بله، یه قربانی احساساتی اردوگاه مرکزی نازی هارو "

آنا مضطربانه به اشمیدت خیره شد و اشمیدت گفت :

" بله! منو "

" شمارو؟ "

" پس خیال می کردین کی رو میگم؟ "

بعد درحالی که مقداری کاغذ از جیب خود بیرون

می آورد، گفت :

" به اینا نگاه کنین؟ "

آنا با تعجب به اوراقی که اشمیدت از جیبش بیرون آورده

بود، چشم دوخت.

و اشمیدت گفت :

" یه دوست قدیمی تو اداره صدور اوراق این مدارکرو

واسم درست کرد - کاملاً رسمی و موثقه... حتی مهر و

امضاش. "

بعد مدارکش را در جیبش گذاشت آنا گفت :

" ولی فکر می کنین اونا حرف هاتونو باور می کنن؟ "

" اوراق هویت تو این دنیا همه چیز آدمه. بدون مدارک

هویت ممکنه یه قهرمانو به جای یه خائن بگیرن. اما با اونا "

آنا حرف اورا قطع کرد و گفت :

" یعنی یه نازی رو به جای یه قهرمان! "

" منظورم این نبود... این به عقیده عمومیه. بنابراین

بذارین روس‌ها بیان - از بابت من نگران نباشین . کاملاً " در امن و امانم . "

اشمیدت پس از گفتن این حرف ، گیلای پر کرد و نوشید بعد دوباره پرش کرد و به آنا تعارف کرد . آنا لحظه‌یی اندیشید و بعد گیلای را گرفت و گفت :

" بازم فکر می‌کنم بهتره یه جایی برین که شناسنتون "

اشمیدت کنجکاوانه پرسید :

" مثلاً " کجا ؟ "

" تو یکی از پناهگاه‌ها ، می‌دونم که اونا در حال حاضر از ایستگاه‌های مترو استفاده می‌کنن . هزارها از این جور آدم اونا جان - هیچکس متوجه شما نیست . "

اشمیدت سری تکان داد و گفت :

" وقتی پیشوا شنید که روس‌ها دارن از طریق نونل‌ها

پیش میان ، دستور داد راه‌های زیر زمینی رو آب ببندن . "

آنا تکانی خورد و گفت :

" ولی - همه مردم - "

اشمیدت شانه‌اش را بالا انداخت و آنا ادامه داد :

" اوه ، نه - "

اشمیدت در ناهید حرف خود گفت :

" می‌گن این آخرین دستوره که داده . بنابراین متروها

جای امنی نیس . در هر حال فکر خوبی نبود . روس‌ها این جور

جاها رو با دقت و ارسی می‌کنن ، اما نمی‌تونن همه خونه‌ها رو

تو شهر بگردن - مگه نه ؟ "

آنا گفت :

" ممکنه نتونن ، اما هنوز که روس‌ها نیومدن . ضمناً " شما

این ساختمان رو اشتباهی واسه موندن انتخاب کردین . بازیگر اصلی در این جا ناظر ساختمانه که دوست داره زندانی های فراری رو لو بده . "

اشمیدت خندید و گفت :

" در این صورت باید خوشحال باشه که می تونه منو این جا پیدا کنه - چون به روس ها ثابت می کنه که هیچوقت یه نازی واقعی نبوده . "

" اما این یکی نه . اون هنوز فکر می کنه که ما هنوز جنگ رو می بریم . "

پس یکی از این جور آدماس . خب ، شاید بهتر باشد که باهاش حرف بزیم "

آنا با ناراحتی گفت :

" بله ، ولی نه حالا . بعدا "

اشمیدت پرسید :

" بعدا ؟ منظور تون اینه که می تونم بمونم ؟ "

" مگه حق انتخاب با من نیس ؟ "

" به هیچوجه "

" در این صورت ، لطفا " بمونین . اما به یه وقت کوچیک احتیاج دارم . می تونین برین و تقریبا " یه ساعت دبگه برگردین ؟ "

اشمیدت از روی کنجکاوی پرسید :

" دلیلش چیه ؟ "

" یه چیزهایی هست که باید مرتبشون کنم . "

" چه چیزهایی ؟ "

در این موقع در باز شد و روده در آسانه در ظاهر شد .

و اشمیدت بدنبال سئوال خود ، گفت :

" مهم نیست - می دونم چه خبرهایی رو میگین "

بعد خطاب به روده گفت :

" بیاین ، تو ، ستوان "

روده که اطلاعی از اوضاع نداشت ، مردد برجای ماند ،

ولی سرانجام پای به درون اتاق گذاشت و در رابست .

اشمیدت پرسید :

" می بخشین ، اسمتون یادم رفته . "

روده محکم گفت :

" ولمر - هانس ولمر "

" بله ، آقای هانس ولمر . . . راستی می دونستین که ما با

هم نسبتی هم داریم ؟ خب ، حالا دیگه ما هر دو پسرعموهای

آنا هستیم - فکر می کردم دیشب از این جا رفتین . "

آنا فوراً " پاسخ داد :

" دیشب نتونست بره . "

اشمیدت به کنایه گفت :

" موضوع چیه ؟ از تاریکی ترسید ؟ "

آنا بازهم جواب داد :

" حالا داره میره - اومده که چیزهاشو جمع کنه . "

روده به تردید گفت :

" بله - درسته . "

اشمیدت به طعنه گفت :

" متاء سفانه نمایش بعد از ظهر مثل نمایش شب متقاعد

کننده نیست ! "

آنا به طرف روده رفت و درحالی که او را به سمت در

می راند ، گفت :

" هانس ، نگران چیزهات نباش . برات نکه می دارم .
خدا به همراهت مواظب خودت باش ."
روده دم در رویش را به آنا کرد و گفت :
خدا حافظ ، آنا "

اشمیدت تپانچهاش را نشان داد و گفت :
" نه . ستوان نرین . بیاین تو و بنشینین ."
و بعد خطاب به آنا گفت :
" لطفا " درو ببندین . "

روده به آنا نگاه کرد . بعد دستور اشمیدت را اجرا کرد .
اشمیدت گفت :
" ستوان ، برام خیلی جالبه که بدونم کجا می خواین
برین "

آنا به چشمان اشمیدت خیره شد و گفت :
" چه فرقی می کنه ؟ "

" حالا که اون منو این جا دیده ، متاسفانه خیلی فرق
می کنه خب ولمر کجا می خواین برین ؟ "
" جای بخصوصی نمی خوام برم . از هنگ خودم جدا
موندم و با این دست هم دیگه نمی تونم زیاد بجنگم . "
" بله برای دستتون متاسفم . "

آنا به اشمیدت نگاه کرد و گفت :
" بهتره واسه دست اون ناراحت نباشین . از گردن
خودتون مواظبت کنین ! "
" این درست همون کاریه که دارم میکنم . شما خیلی
دلنون می خواست از شر اون خلاص بشین ، مگه نه ؟ "

" چه اشکالی داشت اگه می خواستم این کارو بکنم ؟ اگه یادتون باشه می خواستم از شر شما هم خلاص بشم . چرا شما دو نفر نمی خواین از این جا برین ؟ من به هیچکدومتون احتیاج ندارم . شماها آدمو گنج می کنین - یکی از ارتش و یکی از حزب ، می تونین وقت صرف کنین و به همدیگه بگین ، چه طور وقتی اوضاع رو به وخامت رفت ، شما دو نفر جا خالی کردین و پایه فرار گذاشتین .

اشمیدت سری تکان داد و گفت :

" پس اونم یه فراریه . "

روده به تغیر گفت :

" و شما چی هستین ؟ - یه توریست ؟ "

" منظورتون چیه ؟ "

روده لباسش را نشان داد و گفت :

" لاقل من هنوز اونیفورم بننمه . "

بعد نگاهی به لباس اشمیدت انداخت و گفت :

" راستی ، فرمانده ، اون لباس رو از کجا گیر آوردین ؟ "

" ستوان ، تو برلین هزاران لباس می تونین پیدا کنین که

صاحب هاش ازبین رفتن . لباس از اوراق هویتی که آدم تو

جیبش نگه می دارده ، مهم تر نیس . "

بعد دست روی جیبش گذاشت و ادامه داد :

" ولمر من اوراق هویت دارم . "

" اما فرمانده وقتی روسها بیان ، دیگه این اوراق زیاد

به درد نمی خوره "

اشمیدت سری تکان داد و گفت :

" شما هنوز هم متوجه نیستین . پیشوا مرده . دو ساعت

پیش خیلی آرام و راحت در دفتر کارش، مرگ با قلم و جوهر.
 شما به عدالت غائی ایمان دارید - فکر می‌کنین چون اسم
 واقعیتون ولمره، می‌تونین بالاخره یه جوهری ثابتش کنین
 فراموش کنین. اسم جدید من صدبار واقعی‌تر از اسم شماس.
 واسه این که اوراقی دارم که می‌تونم باهاش هر جا دلم بخواد
 برم."

آنا فکری کرد و گفت:

"فکر نمی‌کنین که باید اسم جدیدتونو به ما بگین؟ دیگه
 نمی‌توسیم فرمانده صداتون بکنیم - ممکنه تو جمع
 دستپاچه‌تون بکنه!"

"معلومه، اسم جدید من کاتسه، یوزف کاتس (۱)

روده تکانی خورد و گفت:

"کاتس؟"

اشمیدت لبخندی زد و گفت:

"مگه عیبی داره؟"

"ممکنه این اسمو یه مدت کوتاهی به خودتون داده باشین"

"چرا؟ کاتس واقعی -"

ناگهان فکری به خاطرش رسید و به دنبال حرف خود

گفت:

"- یا باید بگم که - کاتس قبلی - اعتراض نمی‌کنه، قول

میدم. اما اگه اعتراض کنه، اسم‌های دیگه‌ئی هم هست که

می‌تونم واسه خودم انتخاب کنیم. به نظر شما - اوتو ویلکه

چطوریه؟ فکر می‌کنین این اسم بهم می‌خوره؟"

آنا با حیرت گفت :

" وبلکه؟ "

اشمیدت پوزخندی زد و گفت :

" بله، مگه اونو به خاطر نمیارین؟ ... اون شوهرتون

بود، مگه نه؟ "

آنا پاسخی نداد و اشمیدت افزود :

" یکی از دشمنان حزب . "

آنا سری تکان داد و گفت :

" بله! "

اشمیدت فکری کرد و گفت :

" می دونین، دیشب یه امتحانی کردم . می خواستم

مطمئن بشم که شما به حزب وفادارین یا نه . "

آنا بدون توجه به حرف اشمیدت پرسید :

" می دونین - چه اتفاقی واسش افتاد؟ "

" همون بازجویی همیشگی و بعدم حمله و نارسایی قلبی .

خانم وبلکه، بگین ببینم چرا اسمتونو عوض کردین؟ " دلیل

خاصی داشتین؟ "

در این جا روده پیش از آن که آنا حرفی بزند، گفت :

" فرمانده، شما چرا اسمتونو عوض کردین؟ دلیل خاصی

داشتین؟ "

اشمیدت به روده خیره شد و گفت :

" بله و - و خودتون چی؟ آنا هویتنش رو عوض کرده و

منم همین طور. ستوان شما چی؟ شما هم اسمتونو عوض

کردین؟ "

روده لحظه‌ئی مردد برجای ماند و بعد لبخندی زد و

گفت :

" شاید "

" خوبه ! بازی عجیبیه ! "

روده هم تکرار کرد :

" بله ، بازی عجیبیه ! "

اشمیدت فکری کرد و گفت :

" ولی می ترسم که حضور شما در این جا مسئولیتی ایجاد

کنه "

آنا در تائید حرف اشمیدت ، گفت :

" بله ، درسته . بذارین بره . "

اشمیدت گرهی به پیشانی افکند و خطاب به آنا گفت :

" کار آسونی نیس . دیشب فرصت داشت که بره . اما این

فرصت رو از دست داد . و حالا می دونه که من این جام . "

آنا سرزنش آمیز گفت :

" مسخره س ! " چرا باید به کسی بگه ؟ بهتون قول میده "

اشمیدت به مسخره گفت :

" قول میده ؟ چی رو ؟ من که نمی دونم اون کیه ! اگه یه

نازی باشه ، منو به خاطر این که اونیفورمو از تنم درآوردم ،

لو میده . و اگر هم با نازی ها مخالف باشه ، بازم لوم میده ،

واسه این که اونیفورم نازی ها رو می پوشیدم . درباره عاشق

حسودی که از رختخواب بیرونش انداختی ، قضاوت درستی

نمیشه کرد ! "

آنا فکری کرد و گفت :

" پس می خواین چیکار کنین ؟ "

" اگه روس ها بدونن من یه افسر آلمانی رو کشتم ،

خوشحال میشن!"

بعد رویش را به روده کرد و گفت:

"پس، ستوان، تنها راهی که می‌تونه بهمون کمک کنه،

اینه که شما بمیرین!"

آنا تند و ناراحت گفت:

"ولی شما این کارو نمی‌کنین."

روده گفت:

"معلومه که می‌کنه، اما حالا نه... درحال حاضر این

کارو نمی‌کنه."

اشمیدت به روده خیره شد و گفت:

"ممکنه بگین چرا؟"

"واسه این که فکر درستی نکردین، درسته که روس‌ها

بهتون نبریک میگن که یه سرباز آلمانی رو کشتین، اما اونا

هنوز به این جا نرسیدن، و اگه گشتاپو زودتر از اونا بیان،

حتی فرصت توضیح‌دادنم بهتون نمیدن و اون اوراق تو

جیبتونم دیگه به درد نمی‌خوره."

اشمیدت فکری کرد و بعد تپانچه‌اش را پائین آورد و

خطاب به آنا گفت:

"پسرعموی ما مرد باهوشیه!"

بعد رویش را به روده کرد و ادامه داد:

"حق با شماس، ستوان، تا موقعی که گشتاپو خیابونای

این جا رو زیر نظر داره، شما سالم می‌مونین."

روده گفت:

"پس ظاهراً گشتاپو از من حمایت می‌کنه."

چرا نکنه؟ من منتظرم که روس‌ها بیان و منو آزاد کنن."

بعد خندید و گفت :

" و حالا دلیلی نداره که مثل غریبه‌ها باهم رفتار کنیم .
ستوان ، مشروبی بخور . "

بعد به طرف میز رفت و سه لیوان ویسکی ریخت و یکی از
آن‌ها را به روده تعارف کرد . روده گفت :

" نه ، متشکرم فرمانده اشمیدت ! "

اشمیدت گره در پیشانی افکند و گفت :

" اسم من کاتسه ! "

" ظاهرا " قصد تکرار این اسم رو ندارم . "

" ستوان ، تو رو به خدا ، این قدر طماع نباشین ! شما
بیشتر از اونچه که باید داشته باشین ، داشتین . خیلی‌هارو
دوست داشتین و خیلی‌ها رو کشتین . راستش آدم اون قدر
فرصت نداره که همه کارهارو بکنه . پس مشروبی بخورین و بقیه
زندگی رو به خودتون تلخ نکنن . "

بعد گیللاس مشروب را به طرف روده راند . روده لحظه‌یی
به آن نگاه کرد و بعد برش داشت و نوشید .

آنگاه اشمیدت به آن گفت :

" و شما آنآ - واسه اعصاب شما هم خوبه . "

آنا رویش را برگرداند و اشمیدت گفت :

" چی شده؟ واسه ستوان ناراحتین؟ به زودی فراموش
می‌کنین - بهتر هم همینکه فراموش کنین . مثل این که
نمی‌تونین این مدتی رو که با اون بودین ، فراموش کنین؟! "

بعد رویش را به روده کرد و گفت :

" درست میگم ، ستوان؟ "

" نه ، فرمانده اشمیدت ، درست نمیگین . "

" هر جور دلتون می‌خواود، حساب کنین، "

لحظه‌ئی ساکت برجای ماند و بعد گیلانش را برداشت و نوشید.

بعد آهی کشید و گفت :

" حقیقت اینه که من هیچوقت یه ناسیونال سوسیالیست واقعی نبودم، "

" تعجبی نداره، "

اشمیدت لحظه‌ئی درنگ کرد و بعد گفت :

" هیتلر آدم احمقی بود، "

روده به اشمیدت خیره شد و گفت :

" به همین زودی این حرف‌رو می‌زنین؟ "

" بله، اون مرتکب چند اشتباه بزرگ شد. ما نباید این جنگ‌رو می‌باختیم. اما اگه ارتش بخواد دو روز دیگه ایستادگی کنه، یه نازی‌هم تو آلمان باقی نمی‌مونه. همه‌مون تو زیرزمین ناپدید میشیم. اما ما الزاما باید زنده بمونیم - ما به آلمان مدیونیم! "

در این موقع که آنا کنار پنجره ایستاده بود، گفت :

" بیرونو نگاه کنین - فکر نمی‌کنین که ما به اندازه کافی

به آلمان خدمت کردیم؟ "

آنا بیرون را نگاه کرد و ادامه داد :

" روس‌ها باید دچار دردسر شده باشن - پرچم‌های

سفیدو دارن ورمیدارن، "

روده گفت :

" یه امتیاز به نفع من! "

اشمیدت سرش را تکان داد و گفت :

" ستوان ، زیاد امیدوار نباشین . بلشویک‌ها از همه طرف پیش اومدن . این خیابون کوچیک نمی‌تونه جلوشونو بگیره . "

آنا گفت :

" هنوز یه هفته دیگه مونده که برس این‌جا "

روده به آسودگی گفت :

" در این‌صورت دراز می‌کشم و منتظر می‌شم . آدمی که انتظار مرگرو می‌کشه ، دیگه اشتیاقی نداره که خوش باشه ! "

بعد به طرف تختخواب رفت و روی آن دراز کشید . دست‌هایش را زیر سرش گذاشت و به سقف اتاق نگاه کرد .

سکوت سنگینی حکمفرما شد . آنا به روده نگاه کرد و بعد رویش را به اشمیدت کرد و گفت :

" حالا یه کمی از ویسکی شمارو می‌خورم . "

اشمیدت با خوشحالی گفت :

" حتما ! "

بعد تپانچه‌اش را روی میز گذاشت . گیلای پیر کرد و به دست آنا داد . آنا گیلایش را به طرف اشمیدت بلند کرد و گفت :

" به سلامتی "

اشمیدت هم لبخندزنان گفت :

" به سلامتی "

در این اثنا روده از زیر بالش تپانچه‌یی بیرون آورد و به سمت اشمیدت نشانه گرفت و گفت :

" اشمیدت - "

اشمیدت رویش را به طرف روده برگرداند و گفت :

" بهت گفتم که منو به اسم اشمیدت - "

ناگهان چشمش به تپانچه روده افتاد ، سرجایش خشک شد
بعد به تپانچه خودش که روی میز بود نگاه کرد ، روده فریاد کرد :

" اگه نکون بخوری ، مغزت رو داغون می کنم "

اشمیدت بی آن که حرکتی بکند یا حرفی بزند ، به تپانچه
روده خیره شد ، روده به آنا گفت :

" آنا تپانچه شواز روی میز وردار و بیار این جا "

روده نشست و آنا دستور او را اجرا کرد . روده نا
لحظه‌ئی که آنا تپانچه را از روی میز برداشت و به دستش
داد ، چشم از اشمیدت برنگرفت .
بعد روده گفت :

" خیلی خب ، اشمیدت - "

تپانچه اشمیدت را در دست چپ خود گرفت ، تپانچه
خودش را بالا آورد و اشمیدت را نشانه گرفت . اشمیدت
هراسان فریاد کرد :

" نه ! چیکار می خوای بکنی ؟ صبر کن - "

روده ماشه را کشید ولی تپانچه صدای کوچکی کرد شلیک
نشد . اشمیدت گفت :

" خالیه ؟ "

روده گفت :

" متاء سفانه همین طوره . اما ، همان طور که آنا گفت همد
تپانچه‌ها پر به نظر میان . "

اشمیدت با عصبانیت گفت :

" جاش بود می کشتم ، جاش بود دیروز که فرصتی
داشتم ، به دارتون می زدم ! "

روده به خونسردی گفت :

"دیگه هیچ وقت همچہ فرصتی بدست نمیاری فرمانده،
قول میدم"

آنا به روده گفت :

"حالا می‌خوای چیکار کنی؟"

و روده به اشمیدت خیره شد و گفت :

"آره اشمیدت - چیکار می‌خوام بکنم؟"

اشمیدت با عصبانیت و بریده‌بریده گفت :

"نمی - نمی‌دونم"

"نمی‌دونی؟ تو می‌خواستی منو بکشی، مگه نه؟"

اشمیدت پاسخی نداد. روده باز پرسید :

"نمی‌خواستی منو بکشی، فرمانده؟"

اشمیدت این‌بار گفت :

"آره! تاءئید می‌کنم. می‌خواستم خودمو نجات بدم -

این یک کار انسانیہ، مگه نه؟"

"هیچ چیز درباره تو انسانی نیست."

اشمیدت فکری کرد و گفت :

"ولی تو دلیلی واسه کشتن من نداری - این کار کمکی

بهت نمی‌کنه - من اوراقی دارم که - تو به اونا احتیاج داری.

درحقیقت به من احتیاج داری."

"به تو احتیاج دارم، اشمیدت؟ اگه اون اوراق رو ازت

بگیرم، دیگه نه -"

اشمیدت با عصبانیت گفت :

"نه، نمی‌تونی این کارو بکنی. عکس‌واثر انگشت من رو

اوناس تازه ما هردومون آلمانی هستیم... باید هردومون

علیه خارجی ها متحد بشیم .
 روده بدون توجه به حرف های اشمیدت گفت :
 " حالا برو کنار پنجره "
 اشمیدت گیج شد و گفت :
 " چی ؟ "
 روده به تپانچه اش اشاره کرد و گفت :
 " پنجره . حرکت کن . "
 اشمیدت با هراس پرسید :
 " می خوای چیکار کنی ؟ چرا برم کنار پنجره ؟ "
 " خب ، فرمانده فکرمی کنی می خوام چیکار کنم ؟ "
 اشمیدت تکانی به خود داد و درحالی که این دست و
 آن دست می کرد پرسید :
 " ولی - چرا ؟ "
 " مگه فرقی می کنه ؟ به کاتس هم گفتی ، چرا ؟ "
 " آخه اون یه یهودی بود . "
 " فقط همین رو درباره اون می دونی ؟ "
 " مگه چیز دیگه ئی هم بود ؟ "
 روده به خشم گفت :
 " تو اسم اونو دزدیدی - اونم آدمی مثل همه آدمای
 دیگه بود ، مگه نه ؟ یه صورت و آثار انگستانی واسه خودش
 داشت ! و یه خانواده - سه دختر و یک پسر - "
 اشمیدت که متحیر شده بود ، گفت :
 " تو اونو می شناختی ؟ "
 " آره ، و اونم منو می شناخت ! "
 اشمیدت به روی نزدیکترین صندلی نشست و گفت :

" اریش روده - "

روده سرش را تکان داد و گفت :

" آره ، حالا منو شناختی ، خوشحال نیستی ؟ "

بعد پنجره را نشان داد و گفت :

" حالا بلند شو و برو به طرف پنجره "

اشمیدت آرام گفت :

" ولی من نمی خوام بمیرم ! "

روده به خشم گفت :

" کانس هم نمی خواست بمیره ، خیلی خوشحال می شد اگه

می فهمید همون اتاق - و همون پنجره س - "

اشمیدت به التماس گفت :

" نه - "

روده به خونسردی گفت :

" فرمانده ، شاید بتوونین پرواز کنین - شاید گل سرسید

ملت ها " بتونه کاری انجام بده ، اشمیدت می توانی پرواز

کنی ؟ "

اشمیدت هراسان گفت :

" نه ! "

" از کجا می دونی ؟ تا حالا امتحان کردی ؟ "

اشمیدت پاسخی نداد و روده بازهم تکرار کرد :

" تا حالا امتحان کردی ؟ "

" نه ! "

" پس امتحان کن ! برو اشمیدت برو بپرا ! نشون بده که

تو هم مثل یه یهودی شهامت داری ! "

اشمیدت ملتسانه گفت :

" من پول دارم - هر قدر بخوای میدم - "

روده پرسید :

" پول؟ "

" البته طلا ! نه اسکناس - می توانی ورش داری ! "

روده به تمسخر گفت :

" چند تا حلقه عروسی داری؟ چند تا دندون؟ ! "

اشمیدت رویش را به آنا کرد و به التماس گفت :

" جلوشو بگیرین ! اون یه آدمکشه ! من فقط از دستورات

اطاعت می کردم ! "

روده گفت :

" اشمیدت ، تو الان داری با شخص عاقلی حرف می زنی

آنا می دونه که زنده موندن مهم ترین چیز دنیاس. "

اشمیدت سرش را به علامت تایید تکان داد و گفت :

" بله ، درسته ! ما همه مون آلمانی هستیم - باید باهم

متحد بشیم - یهودی ها زندگی رو واسه ماها دشوار می کنن - "

روده که سخت عصبانی به نظر می آمد فریاد کرد :

" یهودی ها؟ کدوم یهودی ها؟ مگه بازم چیزی از اونا

باقی مونده؟ "

" سرخ ها - منتظر بشو و ببین ! یادت باشه که همه مون

تو یه قایقیم ! "

آنا مصمم و بی ترحم فریاد کرد :

" بکشش ! "

روده با تعجب گفت :

" چی؟ "

" گفتم بکشش ! "

سکوتی هراسناک حکم فرما شد و بعد آنا بازهم فریاد کرد :

" خب؟ چرا منتظری؟ "

روده گفت :

" فکر کردی راستی من این کارو می کنم؟ "

" منظورت چیه؟ "

" من نمی خواستم این کارو بکنم "

" اون با خودش اوراق هویت داره - همین طورم لباس

مناسب ، فرار می کنه! "

" باید ببینم این کار عملیه یا نه . "

آنا به ناراحتی گفت :

" ببینی که این کار عملیه یا نه؟ وقتی اومدن و تورو

با خودشون ببرن ، بازم می خوای که همیشه به یادت باشم؟

لحظه‌ای آنا و روده به یکدیگر نگاه کردند . بعد ناگهان

در با صدا باز شد و گرته که لباس قرمزی پوشیده بود ، آمد تو

و گفت :

" اونا رو دیدین؟ "

آنا پرسید :

" کیا رو؟ "

" روس‌ها ، اونا بیرون! "

پیش از آن که کسی متوجه شود اشمیدت که پشتش به

پنجره بود ، روی برگرداند و از میان پنجره فریاد کشید :

" کمک کنین ! تاواریش ! تاواریش ! این جا ! کمک کنین ! "

ناگهان روده جستی زد و او را گرفت و از پنجره دورش

کرد و تپانچهاش را به طرف او نشانه رفت و گفت :

" حروم زاده ! دیگه خیلی دیر شده که اونا نجاتت بدن !

اشمیدت گفت :

" نه ، واسه شماها دیگه خیلی دیر شده ! اونا این جان !

حالا دیگه باید باهم متحد بشیم والا همه مون کشته میشیم ! "

گرته به طرف پنجره رفت و روده به گرته گفت :

" گرته ، صداشو شنیدن ؟ "

گرته گفت :

" باید شنیده باشن — دارن میان تو "

بعد رویش را برگرداند و گفت :

" چه اتفاقی این جا افتاده ؟ "

اشمیدت زیرکانه گفت :

" اگه به حرفام گوش بدین ، همه چیز درست میشه ، من

این مردمو می شناسم . می دونم مغزشون چه جور کار می کنه .

باید به من اعتماد کنین ! بهشون میگم شماها منو مخفی

کردین و از دست نازیها نجاتم دادین ! فکر می کنم حرفام

موثر واقع میشه . آره ، قول میدم که نقشه مون می گیره ! "

لحظهئی سکوت برقرار شد و بعد روده گفت :

" خیلی خب ، اشمیدت ، بهت اعتماد می کنیم . "

آنا با عصبانیت گفت :

" مگه دیوونه شدی ؟ "

روده به چشمان اشمیدت خیره شد و گفت :

" به یه شرط ، اون اوراق جعلی رو بسوزون . "

اشمیدت با تعجب گفت :

" بسوزونم ؟ — ولی ما به اونا احتیاج داریم . باید یه

چیزی بهشون نشون بدیم . شماها اونارو نمی شناسین - به
اوراق اعتماد می کنن . اما باید اول از شر تپانچهها خلاص
بشیم - از شر هردوشون !"

روده به اطراف اتاق نگاه کرد و گفت :

" کجا؟ "

اشمیدت که خودش را آماده کرده بود تپانچهها را بگیرد
گفت :

" تو منبع آب ، پشت دستشویی بد نیس . . . اونارو بدین
به من "

روده گفت :

" باشه . آنا این کارو می کنه . تو همین جا پیش من بمون "
آنا تپانچهها را از دست روده گرفت و به طرف حمام
رفت . اشمیدت گفت :

" یادتون باشه - که کارهارو به من محول کردین ! اما
بالاخر از همه اینه که باید بهم اعتماد کنین . ما آلمانی
هستیم و اونا دشمنای ما . اینو فراموش نکنین ! "

آنا بازگشت و گرته دستی به لباسش کشید و گفت :

" لاقلا دیگه نمی تونین از رنگ لباس من ایراد بگیرین "

در این اثنا در باز شد و دو روسی - یک سرباز و یک
گروهبان آمدند تو . هردوی آنها یک سلاح خودکار کوچک
آماده به شلیک در دست داشتند . سرباز مرد تنومند و
بدقیافه و کندذهنی بود . . . گروهبان جثهئی کوچکتر داشت
شریر و جدی به نظر می آمد . گروهبان فریاد کرد :

" هیچکس حرکتی نکنه ! همون جا که هستین ، وایسین .

دست هاتونو بهرین بالا . "

سکوتی برقرار شد و هر دو آدم‌های اتاق را از نظر گذراندند، گروه‌بان خطاب به سرباز گفت:

"استپان ایوانیچ (۱) مواظب اونا باش. من خونه بعدی رو واری می‌کنم."

بعد از اتاق خارج شد. سکوت ادامه پیدا کرد. سرباز نگاهش را متوجه روده کرد و پرسید:

"سرباز، تا حالا روس‌ها رو کشتی؟"

روده آرام گفت:

"نه"

آنا به سرباز نگاه کرد و گفت:

"اون سرباز نیس - اون فقط -"

اشمیدت گفت:

"ساکت!"

سرباز رویش را به اشمیدت کرد و گفت:

"تو نازی هستی؟"

"نه، تاواریش."

سرباز گفت:

"تاواریش؟"

"بله."

سرباز به اطراف اتاق نگاه کرد و گفت:

"همه‌تون تاواریش؟"

اشمیدت پاسخ داد:

"بله - تاواریش!"

بعد به سایرین گفت :

" همه تون بگین "

همه گفتند :

" تاواریش "

گرته پرسید :

" معنی این کلمه چیه؟ "

اشمیدت گفت :

" یعنی رفیق "

گرته مکئی کرد و بعد گفت :

" تاواریش! تاواریش! "

سرباز پوزخندی زد و گفت :

" اگه همه تون تاواریش باشین ، پس کی روس هارو می کشه؟ "

بعد نیشش را باز کرد و گفت :

" شماها ساعت مچی دارین؟ "

اشمیدت فوراً گفت :

" بله - تاواریش - بفرمائین . "

بعد ساعتش را از مچش باز کرد و به سرباز داد . سرباز

تفنگش را زیر بازویش گرفت . آستینش را بالا زد . چهار یا

پنج ساعت به مچش بسته شده بود . ساعت اشمیدت را هم به

مچش بست و بعد رویش را به روده کرد و گفت :

" تو هم ساعت داری؟ "

" نه . متأسفم . "

و بعد سرباز به گرته نگاه کرد و پرسید :

" تو چی؟ "

گرته سرش را پائین انداخت و گفت :

" منم ندارم . معنایش اینده که بهم تجاوز میشه؟ "
 سرباز که چیزی از حرف‌های گرته نفهمیده بود ، شانه‌اش
 را بالا انداخت و گفت :

" چی؟ "

گرته گفت :

" تجاوز . می‌دونی ، تجاوز به ناموس!؟ "

سرباز بازهم شانه‌اش را بالا انداخت و گرته رویش را به
 طرف آنا و روده و اشمیدت برگرداند و گفت :

" هیچی نمی‌دونه "

در این موقع گروهیان بازگشت و گفت :

" صدا از پنجره اومد - از همین پنجره؟ "

سرباز جواب داد :

" بله ، گروهیان "

" چرا؟ "

اشمیدت به روده و آنا نگاه کرد و ناگهان روده را نشان
 داد و گفت :

" گروهیان ، اون یه نازیه! می‌خواست منو بکشه! "

آنا هراسان گفت :

" چی؟ "

اشمیدت این بار با حالتی جدی گفت :

" گروهیان این موضوع حقیقت‌داره! اگه شما نیومده

بودین ، اون منو می‌کشت . حرفمو باور کنین .

آنا غضبناک به اشمیدت نگاه کرد و گفت :

" به همدیگه اعتماد کنیم! با همدیگه متحد بشیم!

دروغگو! دروغگو! "

گروهبان گفت :

" ساکت ! "

آنا خشانه گفت :

" ساکت نمیشم ! این یه دروغگوئه . "

گروهبان بازهم گفت :

" ساکت باش ! "

بعد رویش را به اشمیدت کرد و گفت :

" چرا می خواست تو رو بکشه ؟ "

اشمیدت گفت :

" من دیروز از اردوگاه فرار کردم . اون یه نازیه ! "

گروهبان رویش را به روده کرد و پرسید :

" حقیقت داره ؟ "

آنا در جواب گفت :

" نه ! "

گروهبان با تغیر گفت :

" من از اون پرسیدم "

بعد از روده پرسید :

" تو نازی هستی ؟ "

" نه "

اشمیدت سری تکان داد و گفت :

" انتظار داشتن چی بگه ؟ "

روده گفت :

" من دیروز از زندان فرار کردم "

گروهبان گفت :

" پس هردوتون فرار کردین ؟ "

" اشمیدت تند گفت :

" حرفشو گوش ندین "

آنا اشمیدت را نشان داد و گفت :

" اون خودش نازیه . "

گروهیان چخماق تفنگش را بالا آورد و داد زد :

" ساکت ! "

و یک لحظه به چهار آلمانی نگاه کرد و بعد گرت را

مخاطب قرار داد و پرسید :

" کدومشون درست میگن ؟ "

گرت ابتدا به روده نگاه کرد و بعد به اشمیدت . ظاهرا "

در وضع نامطلوبی قرار گرفته بود . گفت :

" نمی دونم . "

گروهیان روده و اشمیدت را واری کرد و بعد رویش را به

سرباز کرد و گفت :

" هردوشونو بکش ! "

بعد وقتی برگشت که از اتاق خارج شود ، اشمیدت با

صدای بلند گفت :

" نه ! صبرکنین ! نگاه کنین — من اوراق هویت دارم ! "

بعد اوراق خود را به سمت گروهیان نگاه داشت . گروهیان

اوراق را گرفت و شروع کرد به خواندن . آنا که سخت ناراحت

به نظر می آمد گفت :

" گروهیان ، اون اوراق جعلین ! اسمش اشمیدته ! واسه

گشتاپو کار می کنه "

گروهیان بی آنکه نگاه کند ، فریاد زد :

" ساکت ! "

بعد رویش را به روده کرد و گفت :

" مدارک تو کو؟ "

اشمیدت فوراً " گفت :

" اون مدارکی نداره! "

گروهیان گفت :

" مدارک نداره؟ پس شمارهش چی؟ "

روده که دید گروهیان به او نگاه می کند ، گفت :

" چی گفتین؟ "

" شماره روی بازوت رو میگم . نشون بده . "

روده به لکنت گفت :

" نمی - نمی تونم . من اونو سوزوندم و پاکش کردم! "

گروهیان به اشمیدت نگاه کرد و گفت :

" تو شمارهتو نشون بده . "

اشمیدت با تردید گفت :

" بله ، البته "

بعد تکه آستینش را باز کرد و خالی رانشان داد و گفت :

" بفرمائین! "

گروهیان سری تکان داد و گفت :

" خوبه "

آنا که وضع را ناجور دید ، گفت :

" نه! ممکنه خودش این خال رو کوبیده باشه -

می فهمی؟ خودش این کارو کرده ، گروهیان . "

" گروهیان روده را به سرباز نشان داد و گفت :

" اونو بکش "

آنا به التماس گفت :

" نه! شما نمی‌تونین این کارو بکنین. اون بی‌گناهِه!"

گروهیان داد زد:

" اون نازیبه"

آنا با عجز تمام گفت:

" نه! اون نازی نیس. حرفمو قبول کنین"

گروهیان به خونسردی گفت:

" در این صورت اشناها " کشته میشه!"

بد محض آن‌که سرباز سلاح خودکارشرا به طرف روده

گرفت، یک سروان روسی وارد اتاق شد و فریاد کرد:

" صبرکنین!"

بعد رویش را به سرباز کرد و گفت:

" سرباز تفنگت رو بیار پائین."

همه به او نگاه کردند. کاپیتان که جوان سی و دو ساله

باریک اندام و خوش‌قیافه‌ئی بود و زبان آلمانی را خوب و

فصیحانه صحبت می‌کرد، به طرف گروهیان رفت و به او که

مثل سرباز محکم و به حالت خیردار ابستاده بود، گفت:

" گروهیان، من به بازجویی شما گوش می‌دادم -

رضایتبخش نبود. ما داریم بر ضد فاشیست می‌جنگیم و

نمی‌خوایم کارهاشو تقلید کنیم. من کاپیتان کوروکینم (۱)"

بعد رویش را به دیگران کرد و گفت:

" اگه شماها بی‌گناهِین، نباید بترسین."

بعد به گرته نگاه کرد و گفت:

" شما - شما بیاین این‌جا"

گرتہ بریدہ بریدہ گفت :

" من - من - می خواین بهم تجاوز کنین؟ انتظارشو داشتم - "

کاپیتان بدون توجه به حرف گرتہ ، پرسید :

" شما این جا زندگی می کنین؟ "

" تو خونه بغلی - با خانم ساندلر "

" پس لطفاً برگردین همون جا "

گرتہ ابلهانه گفت :

" رادیو گفت به شما آدم ها همیشه اعتماد کرد! "

بعد بیرون رفت و در را پشت سر خود بست ،

کاپیتان لحظه‌ئی فکر کرد و بعد گفت :

" شما و شما - بیاین جلو . "

روده و اشمیدت جلو رفتند و کاپیتان به آرامی گفت :

" هردوتون این فرصت رو دارین که با من حرف بزنین "

بعد رویش را به روده کرد و گفت :

" اول شما . "

روده آب دهانش را قورت داد و گفت :

" اسم من اریش روده‌س . این هفت سال اخیر تو واردوگاه

نازی‌ها گذروندم . "

" چرا؟ "

" به دلایل سیاسی "

" کمونیست هستین؟ "

" نه "

" پس لطفاً ادامه بدین "

" دیروز صبح دستور دادن تیربارونمون کنن - و من فرار

کردم "

کاپیتان اشمیدت رانسان داد و گفت :

" اون کیه؟ "

روده گفت :

" گشتاپو، فرمانده اشمیدت . . . دیروز به یهودی روه

اسم یوزف کاتس کشت "

کاپیتان گفت :

" متشکرم "

بعد رویش را به اشمیدت کرد و گفت :

" حالا نوبت شماس . "

" کاپیتان ، اسم من یوزف کاتسه . هفت سال اخیر تو

اردوگاه نازی گذروندم "

" چرا؟ "

" من یهودی هستم . دیروز صبح دستور دادن مارو

تیربارون کنن ، و من فرار کردم . "

کاپیتان به روده اشاره کرد و پرسید :

" اون کیه؟ "

" گشتاپو، فرمانده اشمیدت . اون دیروز مردی رو به اسم

اریش روده کشت . "

کاپیتان گفت :

" متشکرم "

بعد لحظه‌ئی فکر کرد و گفت :

" دلیلی هم برای اثبات حرفهاتون دارین؟ "

" اشمیدت فوراً جواب داد :

" بله ، کاپیتان . من مدارکی دارم "

بعد مدارک خود را به دست کاپیتان داد. کاپیتان مدارکش را واریسی کرد و گفت:

"یوزف کاتس."

مدارک را به اشمیدت پسداد و گفت:

"درسته"

بعد رویش را به روده کرد و گفت:

"قبل از این که تیربارون بشین، مدرکی دارین که ارائه

کنین؟"

روده پس از لحظه‌ئی به آرامی گفت:

"کاپیتان، مردی مثل من چه جوری می‌تونه مدرکی داشته

باشه... مردی که تو زندان بوده؟"

اشمیدت که متوجه اهمیت و تاثیر حرف روده شده بود،

گفت:

"چی داره میگه!"

و بعد به اطراف نگاهی کرد و ادامه داد:

"این مرد اون قدر ماء‌یوسه که هرچی از دهنش دربیاد

میگه! خنده‌داره!"

بعد خندید اما حرفش تاثیر چندانی بر کاپیتان نگذاشت

کاپیتان به طرف در رفت. بازش کرد و بعد به طرف یک

صندلی که در وسط اتاق قرار داشت، بازگشت و روی آن

نشست. اشمیدت چشم از کاپیتان بر نمی‌داشت. کاپیتان

پرسید:

"چرا - این کارو کردین؟"

"کاپیتان، گروهبان و سرباز به اشمیدت خیره شدند.

سکوب درازی حکم فرما شد. همگی انتظار چیزی را می کشیدند. اشمیت از چشم هایی که به او خیره شده بود، ناراحت شد و کوشید از تیرنگاهشان بگریزد. بعد آرام شروع کرد به حرف زدن، اما هر جمله ای را که ادا می کرد منتظر بود که ببیند چه واکنشی روی آنان می گذارد.

"من بی گناهم - من کاری نکردم - من یه زندانی بودم - اسم یوزف کانسه. اوراق هویت هم دارم - من یهودی هستم من یک خوک یهودیم - من بی گناهم . . ."

همه به او خیره شده بودند. ناگهان به طرف درخیز برداشت و بیرون دوید. سرباز بی آن که منتظر حرف کسی بشود با مسلسل دسنی اش به طرف او شلیک کرد. سکونی در پس این کار حکم فرما شد.

کاپیتان خطاب به روده گفت:

"حالا دیگه خیالتون راحت باشه - شمارو بیربارون نمی کنیم."

ناگهان آنا به طرف روده دوید و در آغوشش گرفت و گفت

"اریش - اریش -"

روده آرام گفت:

"تموم شد. حالا دیگه همه چیز تموم شد"

آنا با بغض گفت:

"کم مونده بود، که تورو از دست بدم"

"آنا، گریه نکن - بخند! - تموم شد - بالاخره جنگ

تموم شد!"

آنا به گریه گفت:

"نمی توانم باور کنم!"

یکدیگر را در آغوش گرفتند و کاپیتان نگاهشان کرد و بعد به روده گفت :

" منو ببخشین - ولی چرا اونا شمارو زندانی کردن؟ "

روده گفت :

" واسه چیزی که می نوشتم - نامه‌یی واسه یه روزنامه نوشتم . "

" درنامه‌تون چی نوشته بودین؟ "

" نوشته بودم : اکه داستان‌هایی رو که شنیدم درست باشه

مردم دارن نابود میشن "

کاپیتان پرسید :

" و اکه قبل از این که بازداشت بشین می فهمیدین که اون

داستان‌ها درست بوده ، چیکار می کردین؟ "

" معلومه ، تقاضای کردم که برام توضیح بدن "

کاپیتان سری تکان داد و گفت :

" بله ، البته . یه توضیح تنها - نه عمل . راه حل مطلوبی

از جانب همه حکومت‌های ارتجاعی . "

روده گفت :

" ارتجاعی؟ اونا منو به خاطر این که طرفدار آزادی بودم

به زندان انداختن! "

کاپیتان لبخندی زد و گفت :

" مثل معروفیه که میگه چیزی که واسه گربه تر باشه ، واسه

ماهی خشکه! "

بعد روده را ورنه‌انداز کرد و پرسید :

" شغلنون چیه؟ "

" من یه نویسندهم "

کاپیتان شادمانه گفت :

"خوبه ، خیلی خوبه . برخوردار جالبیه ."

روده پرسید :

" چرا؟"

" به ما دستور دادن دنبال یه همچو آدم هایی بگردیم -

دنبال نویسندوها ، معلم ها ، روشنفکرها . . ."

و بعد افزود :

" راستی بگین ببینم عقیده شما درباره یک آلمان نوجیه؟"

" آلمان نو؟"

" یه آلمان مردمی - یه آلمان کارگری ."

روده به کنایه گفت :

" یه آلمان کمونیستی !"

کاپیتان گفت :

" بله . لطفاً بگین ببینم نظرتون در این مورد چیه؟"

روده مکتی کرد و گفت :

" عقیده و نظر من مهمه؟"

بله ، خیلی زیاد . شما مرد روشنفکر ، با شهامت و

تحصیل کرده ای هستین . ما به آدم هایی مثل شما فرصت های

زیادی میدیم"

روده پرسید :

" که چیکار بکنم؟"

" به ما کمک کنین که دوباره خودمونو بسازیم ، تعلیم

ببینیم . جوان ها به تعلیم و تربیت نیاز دارن - و پیران هم

به تعلیم و تربیت مجدد ."

روده پرسید :

"منظورتون تعالیم حزیه؟"

"بله."

"خب، اگه فرقی واستون نمی‌کنه، من ترجیح میدم بیه کار

دیگه بکنم"

"لطفاً توضیح بدین."

روده درحالی که به چشمان کاپیتان خیره شده بود، گفت

"راستش کاپیتان من به اصول و روش حکومت شماها

اعتقاد ندارم."

کاپیتان فکری کرد و گفت:

"چرا ندارین؟"

"برای این که من مخالف دیکتاتوریم"

کاپیتان لحظه‌ای اندیشید و بعد پرسید:

"چرا این اعتقاد رو داری؟"

"به همون دلیل که هرزندانی به آزادی اعتقاد داره!"

کاپیتان گرهی به پیشانی افکند و گفت:

"آزادی! این کلمه‌ئیه که هنوز درمورد هیچکدوممون

مصدق پیدا نکرده. شاید بیه روزی آزادی مورد نظر شمارو

بدست بیاوریم، اما در حال حاضر برای ما، کار طاقت فرسا،

فداکاری و از خودگذشتگی مطرحه."

در این جا آنا به حرف آمد و گفت:

"ولی کاپیتان شما جوونید - از زندگی فقط همین رو

می‌خواین؟ نمی‌خواین خوشبخت و کامیاب باشین؟"

کاپیتان با حالتی حاکی از تصمیم گفت:

"من مهم نیستم. تنها آینده جهان سوسیالیسم

مهمه!"

" ولی نمی‌تونین به این فکر اعتقاد داشته باشین . "

" خواهش می‌کنم ! شما می‌تونین منو به هرچی که می‌خواهین متهم کنین ، اما من آدم احمقی نیستم ! یه طوطی هم نیستم - که شعارهارو پشت سر هم تکرار کنم - من ایمان دارم - ایمان دارم که هرکاری ما انجام میدیم صحیح و درسته کارهایی که ما انجام میدیم ، کارهای راحت و پرسود و سرگرم‌کننده نیس - اما به درستی و صحتش ایمان داریم . کارهای ما نه تنها به نفع روسیه‌س ، بلکه به سود تمام دنیاس مخصوصاً " آلمان ! "

روده گفت :

" تنها چیزی که به نفع آلمانه ، آزادی‌س "

کاپیتان سری تکان داد و گفت :

" آخرین باری که آلمان آزادی پیدا کرد ، شماها آدولف

هیتلرو انتخاب کردین "

روده فکری کرد و گفت :

" فکر نمی‌کنین که ما داریم بهای این اشتباه‌رو

می‌پردازیم ؟ "

کاپیتان خشمانه و با صدای بلند گفت :

" بهای اشتباهتونو پرداختین ؟ شما کشور مارو دیدین ؟ .. "

شهرهای ما ویران شد ، مزارع ما سوخت ، خانواده‌هامون

قتل‌عام شدن - درحقیقت ما بهای اشتباه شماهارو

پرداختیم . "

آنا به آرامی گفت :

" اما اون با آلمانی‌ها موافق نبوده - برضدشون کار

می‌کرده ! "

کاپیتان گفت :

" می دونم ، اینو تشخیص میدم . به همین دلیل رفتار دیگه‌ئی با او دارم و از آلمانی‌های دیگه متمایزش می‌کنم ! "

روده به خونسردی گفت :

" نمی‌خوام این جور باشین . بامن مثل سایرین رفتار کنین ! "

کاپیتان که از حرف روده ناراحت شده بود ، گفت :

" مثل دوستون که حالا تو راهرو دراز کشیده و نفس نمی‌کشه ؟ ! "

روده با عصبانیت گفت :

" متاسفم - مجبورم پیشنهادتونورد کنم ! "

" نمی‌تونین رد کنین ، "

" مگه حق انتخاب با من نیس ؟ "

" نه "

" من واسه خودم نباید حقوقی قایل باشم ؟ "

کاپیتان با قاطعیت جواب داد :

" ما به شما این حقو میدیم که کمک کنین و کشورتونو از نو بسازین ! به فکر خودتون ... شماها این جور فکر می‌کنین "

" البته ! ما جنگرو بردیم ، ... اصلا " چرا نباید

بیریم ؟ فکر و اندیشه ما کاملا " درسته و به اون اعتقاد داریم "

روده با گستاخی تمام گفت :

" ولی من ندارم ! "

" شما مجبورین با امواج جلو برین ! "

" نه ! دفعه پیش من همین کارو کردم . با امواج جلو رفتم "

ولی دیگه خیلی دیر شده بود! دیگه هیچوقت این کارو نمی‌کنم"

آنا با عصبانیت و اخطار آمیز گفت:

"اریش -"

روده صدایش را بلند کرد و گفت:

"نه! نه، به اونا کمک نمی‌کنم! حتی دیگه نمی‌شینم

اونارو نگاه کنم - نه دیگه این کارو نمی‌کنم."

آنا گفت:

"اریش - ممکنه این بار فرق داشته باشه"

"فرقی نمی‌کنه! اونا اجازه مخالفت رو به کسی نمیدن و

در نتیجه اونا هم مثل نازی‌ها آدم‌های بدی میشن!"

کاپیتان رفتارش را تغییر داد و گفت:

خیلی خب، در این صورت لطفاً "با من بیاین"

آنا با تعجب گفت:

"منظورتون چیه؟"

کاپیتان گفت:

"حالا که نمی‌خواد با ما همکاری کنه، باید هدایت

بشه"

آنا مضطربانه گفت:

"من - من چیزی نمی‌فهمم! می‌خواین اونو به جایی

بفرستین؟"

کاپیتان فکری کرد و گفت:

"ما جاهای زیادی واسه تعلیم و تربیت و هدایت این جور

آدما داریم!"

روده گفت:

" نازی‌ها هم داشتن - من از یکی از همون جاها فرار کردم "

" شما از اردوگاه کار اجباری فرار کردین ، ولی حالا به یکی از مراکز اطلاعاتی . "

آنا پرسید :

" برای چه مدتی ؟ "

کاپیتان گفت :

" بسگی به خودش داره ، تا این‌که یاد بگیره . "

بعد رویش را به روده کرد و گفت :

" لطفا " اثاث‌تون نو بردارین . "

روده ابتدا حرکتی از خود نشان نداد . بعد گروه‌بان

پیش آمد و تفنگش را به طرف روده گرفت . روده گفت :

" بله - اثاتم - "

بعد به طرف قفسه رفت و لباس زندانش را برداشت .

کاپیتان گفت :

" لطفا " عجله کنین ! "

آنا ناراحت و غم‌زده گفت :

" نه ، صبرکن اریش ، تو نمی‌تونی بری . . . بهم قول

دادی که پیشم بمونی ! "

روده گفت :

" آره می‌دونم ، ولی اشنباه می‌کردم "

" مگه عقلت رو از دست دادی ؟ یه چیزی بگو! هنوز

می‌تونی هرچی کاپیتان میگن انجام بدی - زیاد دیر نشده ! "

روده گفت :

" آنا ، مگه نمی‌تونی مسائل رو درک کنی ؟ دیگه نمی‌تونم

این کارو بکنم "

آنا بی صبرانه گفت :

" چرا نمی تونی؟ خیلی برات مشکله که بگی " من به مرام شماها اعتقاد دارم " بگو اریش - فقط همین رو مجبوری بگی "

" ولی من اعتقاد ندارم "

" اعتقاد نداشته باش - ولی بگو! سعی نکن کشته بشی! می دونی که تعداد کشته ها خیلی زیاده. اون حالا قوی تر از توئه. مجبورش نکن که اینو بهت ثابت کنه - چون تو تنها یک زندگی داری... اریش، تنها زندگی خودنو و زندگیمونو! اگه به زندان برگردی چه نفعی می تونی واسه آدمای دیگه داشته باشی؟ "

" روده در پاسخ گفت :

" فکر می کنی اگه اصولی رو که بهش اعتقاد دارم، نادیده بگیرم، نفعی عادییم میشه؟ "

" عقاید تو واسه خودت نگه دار - ولی به خاطرش نمیر! برای عقایدت زندگی کن! بالاخره یه روزی فرصت پیدا می کنی که بتوونی عقاید تو ابراز کنی، اما زندگیتو دور ننداز اریش، خواهش می کنم مغزت رو به کار بنداز. اگه قهرمان ها نتونن کاری انجام بدن، به چه دردی می خورن؟ اریش این کار تمومی نداره، چون آخر سر مجبوری بگی، من به مرام شماها اعتقاد دارم " پس محض رضای خدا این حرفو همین حالا بگو!... می تونی بگی اعتقاد دارم " به همون سادگی که می تونی به من بگی " قول میدم هیچوقت ترکت نکنم "

" نمی تونم آنا! در این هفت سال فقط همین رو یاد

گرفتم. نمی تونم. متاسفم! "

آنا مایوسانه گفت :

" مناء سفی؟ نه، این کافی نیس! "

بعد گریه‌اش را سرداد. روده در آغوشش کشید و سعی کرد
دل‌داری‌اش بدهد. " آنا برمی‌گردم - برمی‌گردم - "

وقتی آنا آرام گرفت، روده ره‌ایش کرد. بعد برگشت و
روس‌ها را نظاره کرد. سرش را تکان داد و با آنها از اتاق
خارج شد.

اکنون که آنا پشت به آنان داشت، وقتی صدای بسته‌شدن
در را شنید، برگشت و به آن نگریست. بعد سیگاری روشن کرد
به طرف پنجره رفت و توی خیابان را نگاه کرد. سرانجام به
وسط اتاق بازگشت. به اطراف خود نگاهی افکند، بار دیگر به
طرف پنجره رفت و پرده‌آن را کشید و اتاق در تاریکی فرورفت
بعد به طرف تخت‌خوابش رفت روی آن دراز کشید و سیگارش را
دود کرد.

پایان